

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228290

UNIVERSAL  
LIBRARY

# ناقص

قصیده - مسمط - غزل - مناظره - داستان - مخمس - مثنوی و منظومات متفرقه

بضمیمه هفت تابلوی رنگی

سرآینده :

## نور الهدی مستکمه

چاپ اول

حق چاپ محفوظ و مخصوص سرآینده کتاب است

نقل از این دیوان بشرط تصریح نام شاعره و ذکر مأخذ مجاز است

مرکز فروش : گنابغا ابن سینا

~~~~~

چاپ اتحاد



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جای سخن نیست که ارزش هر قوم و جامعه‌ای بکمیت و کیفیت فرهنگ او، و اهمیت فرهنگ بمیزان دانشمندان و هنرمندان است که از میان ملت برخاسته و بشعاع فکر قوی و حس لطیف چیزی بر مدنیت جهان قدیم و قویم افزوده‌اند. سرزمین ایران بگواهی تاریخ دور و دراز خود همیشه گاهواره اختر فروزان دانش و هنر و فلسفه و حکمت و شعر و ادب و یکی از مراکز بزرگ پرورش بدایع قرائح بشری بوده است. آنچه را که حکما و علما و شعرای این مرز و بوم در ادوار مختلف بمدنیت جهان عرضه داشته‌اند بحدی فراوان است که امروز کمتر کتب خانهای در جهان یافت میشود که بداشتن آثار و شواهدی از آن تفاخر نکنند.

این استعداد و قریحه همیشه در زن و مرد این قوم وجود داشته و دارد و این همه فتنه‌ها و آشوبها و جنگها و تاراجها نتوانسته است ریشه آنرا از میان بردارد، و اگر گاه بگاهی شعله فروزان آن از سرکشی باز ایستاده ولی هیچگاه خاموش نشده است و بمحض وزش نسیمی مساعد و موافق از نو شعله ور شده و پرتو جانبخش آن بدور و نزدیک پراکنده شده است.

در این عصر که ما زندگی میکنیم با آنکه تمدن مغرب زمین بر سراسر کشور پروبال گشوده است و آثار آن در تمام شئون مختلف زندگی قوم ایرانی رسوخ و نفوذ یافته است مع هذا روح تابناک ایرانی از گوشه و کنار آن چهره مینماید و روشنی میدهد و آثار روحانیت و معنویت خود را هویدا و آشکار میسازد، گوئی شعر و ادب و فلسفه

وحکمت بانار و بود وجود مردم این قوم از زن و مرد طوری پیچ و تاب خورده است که جدا کردن و از هم گسستن آنها از هم مقدور و ممکن نیست .

بطور قطع یکی از علل و اسباب بقا و دوام این کشور و ملت وجود همین روح و قریحه است که خداوند بحکمت بالغه خویش آنرا بخشیده و بر ماست که در نگاهداشت آن دقیقه‌ای غفلت روا نداریم و بکوشیم که همیشه زنده و جنبنده باقی بماند .

قریحه سخن بردازی و شعر سازی خاص مردان این قوم بوده و نیست، بلکه زنان ایرانی نیز در طبع آزمایی و هنر نمایی دست داشته و دارند و شماره آنان، برخلاف عقیده بیخبران، اندک نیست .

با مرور اجمالی بتذکره‌ها و سفینه‌های قول و غزل میتوان یافت که در هر عصر و زمان عده‌ای از زنان ایرانی بسائقه ذوق فطری و معلومات اکتسابی خود کتاب نوشته‌اند و شعر ساخته‌اند و از عهده بخوبی بر آمده‌اند .

پس جای عجب نیست اگر در دوران حیات ما باینگونه بانوان باذوق و خوش قریحه برخورد کنیم و از خواندن و شنیدن اشعار نغز و سخنان بامغزشان محظوظ و متلذذ شویم بی هیچگونه مدهانه و مجامله یکی از سلسله‌های این بانوان، گوینده اشعار کتاب حاضر بانو نورالهدی منگنه است که اصالت نسب را با جلالیت حسب و حدت ذهن را با جودت فکر و متانت عقل را با لطافت حس فراهم آورده و خمیره دانش را با آب پرهیز کاری بهم در آمیخته و عمر خود را یکسره در خدمت بفرهنگ کشور و قوم خود وقف ساخته است .

با فکری بلند و همتی ارجمند تا کنون چندین کتاب نثر و نظم ساخته و پرداخته و در معرض استفاده و استفاضه ابناء زمان گذاشته است .

من در این گیر و دار و انفسا و هنگامه غوغا که ظواهر تمدن غرب در شرق گسترده شده و بخصوص خاطر زنان و دختران ما را از برق آثار و معالم خود خیره ساخته است، وجود اینگونه زنان هنرمند و کدبانو و صاحب‌دل و صاحب‌نظر را نعمتی عظیم می‌شمارم زیرا قوام و دوام خانواده‌های ایرانی را در سرپنجه هنر و ذوق و ابتکار خود دارند و برای نوباوگان تازه بدوران رسیده و تجربه نیندوخته سر مشق زنده و نمودار زنده زندگی



نور الهدى منگنه

سراینده کتاب



و خانه‌داری و هنراندوزی بشمار می‌روند و بآن‌راه و رسم‌خانه داشتن و زندگی کردن و مادر شدن و کدبانو بودن را می‌آموزند. ایران امروز، برای بقا و دوام کانون خانواده که اُسّ اساس ملیت و قومیت است، بوجود چنین زنان احتیاج مبرم دارد و من از خداوند خواهانم که روز بروز بر شماره آنان بیافزاید که ارزش و بهای وجود ایشان برای سلامت و سعادت ملک و ملت، بیش از خروارها سیم و زر و درّ و گوهر است. یقین دارم که بانو نورالهدی منگنه بارزش و وجود عزیز خویش در ارشاد دختران و تهذیب اخلاق ایشان بیش از هر کس و قوف دارند از اینرو هیچگاه از این خدمت بی‌مزد و ممنتّ خسته نخواهند شد و همواره خواهند کوشید که بر آنچه تاکنون در این راه انجام داده‌اند کارهایی شایسته بیفزایند و همه را از مساعی جمیله و ارزنده خود ممتنع و برخوردار سازند.

دکتر نصره‌الله کاسمی  
تهران آبان‌ماه ۱۳۳۶ شمس



## فهرست اسامی منظره‌های کتاب ناقوس

| صفحه | نوع    | موضوع         | صفحه | نوع    | موضوع       |
|------|--------|---------------|------|--------|-------------|
| ۳۹   | داستان | سك و گاو      | ۱    | قصیده  | بهار        |
| ۴۰   | مناظره | بلبل و مور    | ۴    | مسمط   | اردیبهشت    |
| ۴۲   | قصیده  | جوان خود آرا  | ۶    | غزل    | بَر دو سلام |
| ۴۴   | مسمط   | شب تار        | ۷    | غزل    | تاك         |
| ۴۶   | قصیده  | گوهر صبر      | ۸    | مناظره | دل با کعبه  |
| ۴۸   | غزل    | شبایم کن      | ۱۱   | داستان | کودك لوس    |
| ۴۹   | مخمس   | اسفند         | ۱۲   | قصیده  | نظام خاندان |
| ۵۹   | غزل    | شکل و شمایل   | ۱۹   | مناظره | زرو آهن     |
| ۶۰   | داستان | مرد بهانه جو  | ۲۱   | غزل    | محرم راز    |
| ۶۱   | «      | زن بهانه جوی  | ۲۲   | داستان | وام         |
| ۶۵   | قصیده  | خزان          | ۲۴   | قصیده  | ایران       |
| ۶۸   | غزل    | نوگل خندان    | ۲۵   | غزل    | چشم آهو     |
| ۶۹   | قصیده  | هفده دی       | ۲۶   | داستان | دو خروس     |
| ۷۱   | مناظره | غنچه با گل    | ۲۷   | »      | انگبین      |
| ۷۳   | مسمط   | بارغم         | ۲۸   | مسمط   | جوانی       |
| ۷۶   |        | جوانی من      | ۳۰   | قصیده  | لعبت شیرین  |
| ۷۷   | قصیده  | دُر مکنون     | ۳۳   | غزل    | مرامی دارد  |
| ۷۹   | »      | دشمن دوست نما | ۳۴   | قصیده  | نور یقین    |

| صفحه | نوع   | موضوع                  |
|------|-------|------------------------|
| ۱۰۴  | قصیده | جهیز                   |
| ۱۰۷  |       | قطعه                   |
| ۱۰۸  | مثنوی | خرافات                 |
| ۱۱۱  | قصیده | برك و نوا              |
| ۱۱۲  | مثنوی | دودست                  |
| ۱۱۳  |       | چهارپاره               |
| ۱۱۴  | قصیده | گل و خار               |
| ۱۱۶  | مثنوی | بازرگان و سه پسر مثنوی |
| ۱۱۹  | غزل   | راز و نیاز             |
| ۱۲۰  | مثنوی | غفلت اندر غفلت مثنوی   |
| ۱۲۵  | غزل   | ماهتاب                 |
| ۱۲۶  | قصیده | آفتاب تجریت            |
| ۱۲۹  | مثنوی | ناقوس                  |
| ۱۳۰  |       | قطعه                   |

| صفحه | نوع    | موضوع                   |
|------|--------|-------------------------|
| ۸۲   |        | دانش با اخلاق مناظره    |
| ۸۴   | داستان | متاع زر                 |
| ۸۵   | قصیده  | جوان بایر               |
| ۸۸   | داستان | نقش واوها               |
| ۸۹   | قصیده  | قفس                     |
| ۹۰   |        | قطعه                    |
| ۹۱   |        | ماه رمضان               |
| ۹۲   | قصیده  | شمع و پروانه            |
| ۹۴   |        | کیبوتر                  |
| ۹۵   | قصیده  | مهر و وداد              |
| ۹۶   | غزل    | آه و چشم                |
| ۹۷   | غزل    | یار مهر و               |
| ۹۸   | مثنوی  | دهقان و پسر مثنوی       |
| ۱۰۲  | مثنوی  | غوغای دل مثنوی نوع دیگر |







## بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده

بهار

سردی و تیرگی و محنت و اندوه و زیان  
 بود در ابرسیه چهره خورشید نهان  
 طرب اندوخت چمن، روح فزاشد بستان  
 تاج زرین بسر و سیم و گهر درد امان  
 سرد بر طرف چمنزار خرامان و چمنان  
 از بنفشه شده باد سحری مشک فشان  
 عطر باشد همه از سطح زمین بر کیوان  
 ژاله بروی بچنان لطف که وصفش نتوان

مژده ایدل که بشد فصل زمستان و خزان  
 بار غم بود بدل زحمت ایام شتا  
 نو بهار آمد و شد تازه جهان از نوروز  
 نرگس شوخ کشیده است بچشمان سرمه  
 پیرهن کرده بپر بید بیباغ از دیبا  
 از شقایق شده گلگون رخ صحرا و دمن  
 کیسوی سنبل طناز با انوان بدیع  
 لاله روشن دل و خوش منظر و پاکیزه گهر

گل سرخ ارچه کمی دیرتر آمد در باغ  
کشت بیدار و شتابان سوی بستان بلبل  
بلبل عاشق بیدل بهواداری گل  
شبم باک چو گوهر بگل ولاله چکید  
چشمه ساران شده از ابر بهاران هر سوی  
چشمه خضر شنیدی که دهد روح بجسم  
شد هویدا همه جاخرمی از دشت و دمن  
نوع و رسان شکوفه همه باعشوه و ناز  
از شکوفه شده پر جلوه و خوشبو همه جا  
نونهالی ز گل آورده بسر چادر زرد  
باغ چون خلد برین یکسره بر نقش و نگار  
جویباران همه از ساغر عشرت لبریز  
گاه پیداست رخ مهر و نهان گاه بابر  
گلرخان راست بدل مژده شادی همه دم  
در چنین ساخت پر زهت و زیبائی و لطف  
سخنی چند فروگوی زاخلاق و ضمیر  
تازه و نو شده رفتار تو در سال نوین  
بچمن نغمه سرا بلبل موزون نغمات  
زنده گردید تن و جان جمادات و نبات  
صورت سبزه و گل، رنگ خوش و بوی لطیف  
همه جا عید سعید است ز نور روز و بهار  
شد شفا بخش نسیم سحر از فر بهار  
روشن از پر تو خورشید بهاری همه جا است  
چرخ گردان سپرد راه تعالی همه دم

لیکن از مقدم او کشت جهان رشک جنان  
در گلستان بسر شاخه گل نغمه زنان  
کرد بس نغمه سرائی بعیان و بنهان  
لاله و گل شده چون لعل بدخشان رخشان  
صافی کوثر و تسنیم (۱) بگل کشت جهان  
ابر دارد همه بر سبزه از آنگونه نشان  
باد نوروز دمیده بدرختان همه جان  
جلوه دادند بیستان و چمن بی پایان  
راست چون عطر گل و سنبل و بوی ریحان  
واند گرسرخ رسید است و دگر گون ذالوان  
تر و شاداب گلستان و سرای و ایوان  
رودها نعره زنان هست ز فیض نیسان  
گاه بازان و گهی برق و گهی تیرو کمان  
که زمین همچو بهشت است و نکویان غلمان  
که شده تازه و نو روی زمین، دور زمان  
که نمودار نهانی بود اطوار عیان  
گل نو خاسته بی داده ز فکر تو نشان  
کرده در قلاب تو این بلبل خوشکوی مکان  
زنده شد جان و تن و فکر تو نیز از عرفان  
اثر طبع تو، غم بستر از پیر و جوان  
داده روز تو تو لطف بهار از احسان  
از زر و سیم تو آیا شده دردی درمان  
تاری خاطر زاری شده از تو رخشان  
فکرت و هوش ترا هست مداری ز انسان

چرخ بانظم نوین عقده ابهام گشود  
آه کاین جمله که گفتیم بقیاسی است که تو  
هله ای فاعل مختار بزنی گوی مراد  
خود تو گو مظهر لطف آمده گلزار و چمن  
پیک پیروزی نوروز نویدش این بود  
دل بدست آر زیمار تهی دست نژند  
هیچ آگه نیاسود درین دهر سپنج  
بده آرامش و بخشش اگر دسترس است  
ایخوشانکته نوروز که در گلشن دل  
گر نه در عالم معنی است ترا سیرهمی  
میتوان در ره مقصود روان گشت (هدی)

بشد از همت تو مشکلی آیا آسان  
خوی حیوان دهی از کف بصفات انسان  
که ترا عمر چو میدان و خرد دشد چو گان  
فطرت پاک تو از لطف چه دارد بر همان  
تاچه داری تو ز نوروز خرد و زایمان  
شاد کن خاطری از گرسنگان و عربان  
تا مگر خسته دلی یابد از او حرز امان  
بتن خسته و جانی که شد از غصه نوان  
گل شادی دمد و تازه شود جان و روان  
چه تمتع بری از صورت ظاهر ای جان  
خود بر رفتار خوش خوی خوش و لطف بیان





مسمط

اردیبهشت

ز معنی بسی موی بشکافتم      دو صد رشته فکر در بافتم  
 چو زر در دل بوته بر تافتم      بهر کوی و هر سو که بشتافتم  
 من آنخانه را شاد و خوش یافتم  
 که در آن زن و شوی بودند یار  
 گر از مهر یابد بنائی سرشت      شود لعل و گوهر همان خاک و خشت  
 بهر سو و زد باد اردیبهشت      جهانی مصفا کند چون بهشت  
 ز بذر نکو بر دهد سبز کشت  
 همه خار و خس روید از خار زار  
 یکی همچو کشتی، دگر بادبان      یکی همچو باغ و دگر باغبان  
 یکی جسم و آن دیگری چون روان      یکی قوت تن دگر قوت جان  
 توئی و منی نبود اندر میان  
 بصدق طویت (۱) دو تن دوستدار  
 خوشگاه صبح و خوشگاه شام      که جوشد خم مهر بانی مدام  
 هلال مه نو چو ماه تمام      فشاند بسی نور در هر مقام  
 رود عیبها از میان چون ظلام  
 شود نور معنی از آن آشکار

۱- طویت : باطن، ذات، طینت

چه ثابت، چه بسیار در بیش و کم      شریک بد و نیک و داد و ستم  
در آمیخته چون گل و یوبه هم      منظم شود کار شان لا جرم  
بود به ز اورنگ پرویز و جم  
بود مهر چون تاج و او تاجدار

ز خود پرس ای هوشمند جلیل      کجا هست بر نقص زنها دلیل  
کجا رای آن سالم و این علیل      که از خوش خصلی است انسان جمیل

چو شد باده صاف از هر قبیل  
اگر جام چوبین ، و گر زر نگار

بیمبر که بر عالمی رهنماست      بدو عقل را تاب و فرو بهاست  
بتعین رشد این سخن زد به جاست      که نه ساله دختر ز طفلی رهاست

پسر شانزده ساله رشدش پیاست  
از این گفته نغز گیر اعتبار

بود دولتی ، هوش و فهم و فطن      بود نعمتی ، عفت جان و تن  
بود غم چو خار و طرب نسترن      چه از بهر مرد و چه از بهر زن

شود دهر ویران بسر و علن  
اگر مرد یا زن شود نابکار

بشر مرغ و شد مرد و زن چون دو بال      بیک بال مرغی نیابد کمال  
بمرغ است یکبال تنها و بال      جز این است هر گفته خواب و خیال

بباید جهان فر و جاه و جلال  
چو باشد هنر مرد و زن را شعار





غم نیست که وصل تو بود روح و روانم  
بس راز نهانی که بر آید بزبانم  
واماند شگفتا زسخن نطق و بیانم  
شد پیکر بیجان همه این جسم نوانم  
بیزار زهشیاری و هرنام و نشانم  
آزرده من از گیتی و از خالق جهانم  
سر بود بعشق تو بتا باز گرانم  
سرمنزل عشق تو بود جا و مکانم  
خوش آنکه شود برد و سلام آتش جانم  
من هم چو (هدی) در طلب باغ جنانم

گر عمر بیای تو پایان برسانم  
گفتم که اگر باز به بینم رخ خوبت  
از در چو در آمد همه از یاد برون شد  
هوش از سروجان از تن و آرام زد رفت  
آری خوشم از مستی و عاری شدن از قید  
بر عقل بخندم که جهانراست مدبر  
سر در رهت ای سرو نهادم که در این راه  
فارغ شدم از لانه چو بلبل به بر گل  
دوری ز جمال تو بود نثار روانسوز  
روی تو گل و نکبت آن باغ بهشت است



غزل

تاك

بیدار تو بس مسرورم ای تاک  
کند مستم هوای جانفزایت  
زتو آبادی دلهاست برجا  
بتو بخشیدمی دارائیم را  
قلم دروصفت ارمانده است عاجز  
بدستور طیب آیم به پیشت  
دو صد شادی و عشرت، زاده تست  
همه آوازه‌ها از تست از تست  
بعشرت یار و از غم دورم ای تاک  
ز سکر بادهات پرشورم ای تاک  
از آن منهم زتو معمورم ای تاک  
اگر بودی کنون مقدورم ای تاک  
بدار از مکرمت معذورم ای تاک  
بین این دمبدم دستورم ای تاک  
انیس اندر شب دیجورم ای تاک  
اگر مست از می انگورم ای تاک



نظر بر بوستان دارم ولیکن  
بجان و دل ترا من دوستدارم  
مرا از سایهات منمای محروم  
غرور آرد شراب ارغوانی  
ترا جمهور مردم نیکخواهند  
بیاد باده جانبخش صافت  
توئی از بوستان منظورم ای تاک  
از آن دردوستی مشهورم ای تاک  
اگر مستم و گرمستورم ای تاک  
از آن برطبع خود مغرورم ای تاک  
که منهم تابع جمهورم ای تاک  
گهی مست و گهی مخمورم ای تاک

دل با کعبه

خلاق سوی کعبه با دل و جان  
 سجود آورده با پیشانی دل  
 سوی مقصود دل با جلوۀ خاص  
 همه گویندۀ الله اکبر  
 چنان ذرات کز پستی بذروه  
 که باشد سوی من روی دو عالم  
 که والا تر شد از چند وجه و چون  
 درین مقصوره نرد بندگی باخت  
 پرستشگاه حق جوین بدنیا  
 بطوفم عندلیب آسا بفریاد  
 کلاه فقر دوشا دوش افسر  
 سپند آسا درین مجمر گدازان  
 مطاف و مقصد ایمان همین جاست  
 اساس کفر و شرک از من تباه است  
 بیایم بر فشاند زر و گوهر  
 که عرفانم ره حق یقین است  
 عیب در که رب الجنودند

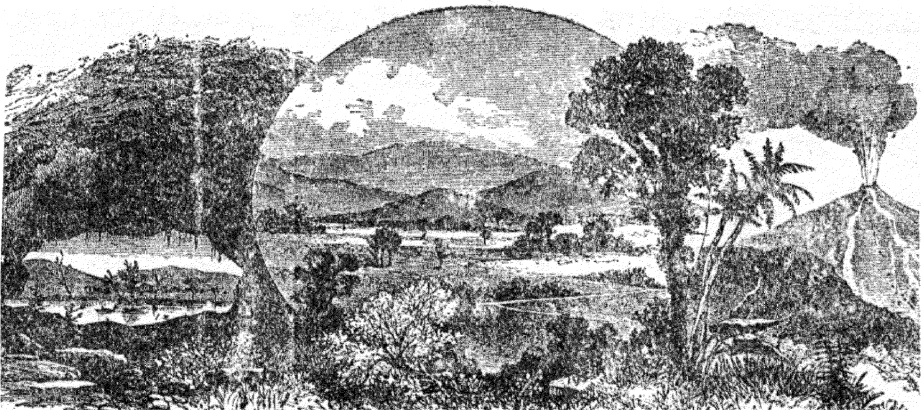
که حج بود و روز عید قربان  
 همه صاحبمنال و جاه و منزل  
 شتابان از ره ایمان و اخلاص  
 در آن قدیس درگاه منور  
 گهی سوی صفا، گه سوی مروه  
 ببالیدی بخود کعبه دمام  
 منم آئینه آن کنز مخزون  
 بامرحق خلیل این جایگاه ساخت  
 منم منزلکه رب توانا  
 منم چون گلبن و جانهای آزاد  
 گدا و شه در اینجا شد برابر  
 چومسکینان همه گردن فرازان  
 همایون معبد یزدان همین جاست  
 مقام عرشی من سجده گاه است  
 بخاکم سر نهد هر صاحب افسر  
 حقیر اینجایکه روح الامین است  
 ملائک جمله اینجا در سجودند

مقام قبله حاجات و آمال  
درین غوغا صدای نازنینی  
نوی دل بُد آن آهنگ شیوا  
بگفت ای معبد ذوالقدر، زنهار  
بنای تو بود از خاک و از گل  
ترا صورت بود سنگ و گل و خاک  
ترا گر ساخت پور آذر آباد  
ترا زینت بسنگ و خاک دادند  
ترا پیغمبری بنیاد کرده  
ترا گر سیم و زر آرند مردم  
ترا در سینه کان زر و گوهر  
ترا بوسد دمام یار و اغیار  
تو بر صورت پرستان قبله گاهی  
ترا گر اغنیا مردان رهند  
ترا باطن بود آلوده از خاک  
ترا گر مروه باشد در برابر  
ترا گرمروه باشد و رصفا نیز  
بره پویان ترا گر سر فرازان  
ترا هر زاهد دل بسته خواهد  
ترا پیرایه از گوهر بدادند  
ترا قربانی از اغنام و احشام  
هر آنکس کعبه دل را بپاخواست  
بود دل جایگاه نور یزدان  
هر آنکو محفل جانش بود پاک  
کند بر بینوایان مهربانی

طوافم غایة الغایات اعمال  
بگوش آمد بطرز دلنشین  
روانبخش و لطیف وشادی افزا  
نباشد خود پسندیدن سزاوار  
بنای من شد از خون، نام آن دل  
مرا معنی روانی فوق افلاک  
مرا بوده است آبادی خدا داد  
مرا زیور ز جان پاک دادند  
مرا دست خدا آباد کرده  
منم از خون دمام شاد و خرم  
مرا مضر هزاران شعله آذر  
مرا بوسد ز راه مهر دلدار  
مرا بر جانب معنی است راهی  
مرا جانهای پاکان در پناهند  
مرا از فیض حق باطن بود پاک  
منم از نور لطفش مهر پرور  
مرا یار صفا باشد وفا نیز  
مرا صاحبان از غم گدازان  
مرا هر عاشق دل بسته خواهد  
مرا زیور ز اشک تر بدادند  
مرا جانهای مشتاقان بود رام  
خدا را برتر از چون و چراخواست  
تو دل ز آلودگی ها پاک گردان  
بود مسجود روح و عقل و ادراک  
کند خدمت بمردم رایگانی

چه محراب مصفائی است آندل  
خوش آنکو کعبهٔ دل پاك دارد  
نکو کار آنکه بایچه چاره یار است  
چو افروزی چراغ تیره روزی  
خوش آنمرغی که دارد آشیانی  
دلی شایستهٔ این بارگاه است  
کس از گیرد سراغ بینوایی  
نواب هیچ وعمره با خود آرد

که شد انصاف را مأوی و منزل  
خوش آنکو جان پراز ادراك دارد  
کمك بر حال هر مسکین زار است  
چراغ جان خود زان بر فروزی  
خوشا نور دل روشن روانی  
که چون کعبه مبری از گناه است  
رساند درد مندی را دوائی  
که نیکی را بجای خود گذارد



## كو دك لوس

کاراو روز و شب زیانکاری  
 بزبان آن فضول بدرفتار  
 همه در کوی و برزن و مکتب  
 دوستی زاده زبان نکوست  
 بر سرش ریختند و جانانان  
 پاودست و سرش زسنگ شکست  
 يك بيك وصف حال خویش شمرد

طفل لوسی ز تربیت عاری  
 داشت الفاظ زشت و ناهنجار  
 خورد سالان ازو برنج و تعب  
 آدم بد زبان، نگیرد دوست  
 روزی اطفال خویش و بیگانه  
 بزدندش بسینه و سر و دست  
 قصه پیش پدر بزرگش بُرد



دُرِ معنی ز گفته خود سفت  
 اینهمه رنج و غم ز خود بردی  
 دِه به پندم هماره گوش درست  
 تانکردی ز این و آن رنجور

پدر او را به بر گرفت و بگفت  
 که عزیزم کتک ز خود خوردی  
 خوی بدجان من زنده تست  
 ساز اخلاق زشت خود را دور



قصیده

## نظام خاندان

بر آمد آفتاب زندگی از خاور جانان  
فضای جان ز مهر روی او شد روشن و خندان  
ز چه بر شد جمال یوسف حسن و دلارائی  
ز لیخا میشود دلدادۀ لطف و صفای آن  
چو از عشق و تعلق بزم جان شد باصفا ایدل  
بساط عیش گردد ز اعتماد نفس جاویدان  
نظام خاندان زین هر سه گردد ثابت و محکم  
وز آن دریا پدید آید هماره لؤلؤ تابان  
ید بیضاء بر آید ز آستین آن ز ناشوئی  
که الفت باشدش اعجاز هه چون موسی عمران  
نخستین پایه این کاخ مهر و دومین الفت  
بدین وابستگی شد سوهمین زنجیر اطمینان  
شود درخشنده آن بزم صفا چون کاخ کیخسرو  
که بروی انس و الفت شهر یار آمد چو نوشر و ان  
مبار کباد گویندی ملامک بر چنان بزمی  
کز ان بر بست رخت اهریمن بدخوئی و هجران

فریدون خوشی پیروز گردد، سرخوش و خرم  
 شود ضحاک بدبختی برون زان خانه و سامان  
 رود بیگانگی همچون شب تازی بیاک گوشه  
 چو وحدت پایه رفق و مدارا رانهد بنیان  
 سلیمان صفا دیو کدورت را برون راند  
 پیام آرد عروس کام را هدهد ز راه جان  
 نه بیند در بساط خود مگر زیبایی منظر  
 بود چهره منوچهر از مه رخسارشان رخشان  
 نگویندی سخن جز از زبان دل بیکدیگر  
 نیوشد او بشوق و عشق آنرا از ره برهان  
 گشاید غنچه و از خنده پرشور مهر آگین  
 به بندد بر دل و بردیده راه گریه و افغان  
 نجنبد لب بجز در قصه مهر و وفاداری  
 نبوید پا مگر در شاهراه منزل جانان  
 شود چون عرصه شطرنج آن بزم زناشوئی  
 نماید پرچم نصرت همی در پیششان جولان  
 ارسطو میشود بیچاره و مهجور از دانش  
 حقیر و بینوا گردد ز حکمت نزدشان لقمان  
 کیومرت طرب بوسه زند بر آن بساط خوش  
 شود جمشید پیروزی بر آن کاخ صفادربان  
 در اینجا بر نهد گردون طناب رشک بر گردن  
 که حکم نافذ آنان کند هر مشکلی آسان  
 سر و سامان ملتها بود وابسته از هر سو  
 بوضع خانه آنان اگر آباد و گر ویران

حکایت میکند حال عمومی وضع آنانرا

جوان یا پیر، زن یا مرد، بی‌عنوان و با عنوان

هزاران دفتر معنی شود بگشوده هر آنی

ز قول و فعل آن مردم چو در پیدا چو در پنهان

فزون شد موجبات تفرقه در بین همسرها

ولیکن همسرافزائی درون بخراشد از پیکان

بود اندیشه باطل که شادی زان عمل زاید

بلی زاید ولی بدبختی و ناکامی و حرمان

شود پیدا عداوتها، مرارتها، مذلتها

شود دریای آرامش بدل بر بحر پر طوفان

ز همکاری و یاری دست شویند و زدلداری

بجای آن بپاخیزد شرار حقد بی‌پایان

دو تا چون گشت زن، زن ز زوج خود را غیر انگارد

بچشم مردم، بیگانه گردد زن بصد خذلان

دو تا چون گشت زن، جنک و جدال و فتنه ز آنخانه

چنان خیزد که از هم بگسلد مر هر دورا پیمان

همان قسمی که زن را چند شوهر ناپسند آید

برای مرد هم شد ناپسند ای مرد معنی دان

بخواند آیه مثنی، ثلاث آنکه رباع، اما

شداز (ان خفتم آلا تعدلوا) غافل زهی نادان

کجا کس میتواند تا بجا آرد عدالت را

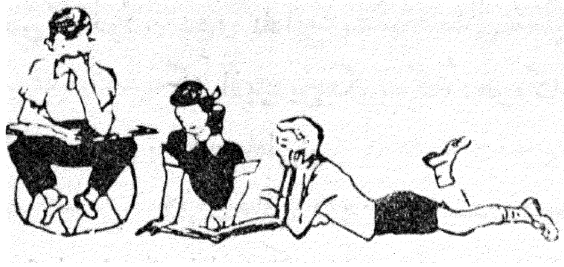
چنان عدلی که باشد موجب خشنودی یزدان

نهد در پیش رو مثنی ثلاث و هم رباع اما

فکنده پشت سر مدلول شرط عدل از طغیان

پیمبر میتواند تا بجا آرد عدالت را  
 و گرنه دیگران را نیست این اندر خور امکان  
 نداند سعد و نحس کار خود و زروی نادانی  
 گه از پروین بگوید گاه زهره گاه از کیوان  
 بزعم خود مهیا کرده بزهی نو ، بساطی نو  
 وزان غافل کزین سردا نیندوزد بجز خسران  
 فشانند گل بیای نوعروس و خار بغض و کین  
 خلد در قلب آن پیشین و بیسامان کند طفلان  
 بساط مطرب و ساغر بیار آید گر از سوئی  
 زد دیگر سو فراهم کرده بزم فرقت و حرمان  
 پراکنده شود اوضاع از گفتار و کردارش  
 شود ویرانه آن ملک که بد معمو رو آبادان  
 عجب نبود اگر گردد همان کوی بهشت آسا  
 چو دوزخ شعله ور ز آتش ولی تار یک چون زندان  
 چو بشه می کند خوش رقصی او زین سوی تا آنسو  
 ولیکن نیش او دردی است در آفاق بیدرمان  
 تو گوئی کوچک است این کار و نندیشی که زین گفتن  
 شرر بر جان نشان افتد چو زهری از دم نعبان  
 فرشته آن زن و فرزند بودندی ترا ، اما  
 گسست آن همسر نوجم لگی را رفته پیمان  
 بود چون روضه رضوانشان ، گر بزم یکباره  
 خحیم و نار گردد سر بسر آن روضه رضوان  
 بهر روزی زن از شوهر طلاق و انزوا خواهد  
 طعمان (۱) طعنه در هر آن خراش ددل بکاهد جان

تودانی کاندترین آشوب حال کودکان چون بود  
گهی گریبان، گهی نالان، گهی در کوچه سرگردان



برون از خانه بشتابند آن طفلان مگر یکدم  
بمبایند از آن غوغا که دارند آن سیه روزان



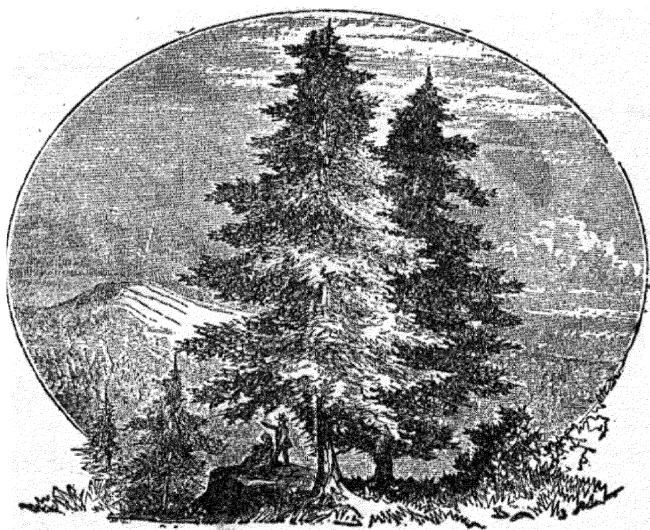
رفیقان تبهکار و سیه دل کودکانت را  
کنند آلوده زشتی روان و پیکر و دامن

اگر گویم تبه‌کاری زکوچه میشود پیدا  
یقین دان ز آنکه هر زشتی بگیرد از فلان بهمان



توئی منکر که یاران سیه روز تبه‌کاره  
بسازندی تبه‌کار و سیه کردار فرزندان  
بیای گل‌دمی بنشین که هم‌چون گل‌شوی خوشبو  
بگلخن چون نهی بامیبری بس رنج بی‌ایمان  
چکدژاله زبرک‌سنبل و گل هم‌چنان گوهر  
سیه‌رو می‌کند اطراف خود را قطره قطران  
شوندی کود کان در کوی جمع و ناروائیها  
همی دارند، از راه جهالت وزره عصیان  
تو پنداری که این مرد تبه‌کار جنایت جو  
از اول بوده بد اخلاق و کز رفتار و بی‌ایمان  
نبود آن طفلک معصوم ز اول بد، ولی چون شد  
مصاحب با تبه‌کاران چنین شد بیسر و سامان  
زبان یار بد، بدتر بود از مار زهر آگین  
که باشد زهر را تریاق، لیک اصلاح آن نتوان  
میازر کود کی بیچاره، اما چون بیاوردی  
بده‌تعلیم او را تا شود خوشبخت در دوران

بگاہ رشد و هنگام بلوغ کودک ای دانا  
 نگهداری کنش تا خود نگر ددهم چو گل پژمان  
 از آفات زمان بر کود کان ایمن مشویکدم  
 که تسبیح است شود ز نثار و نورت کم نیران  
 خوشست اندیشه و گفتار و کردار از فتد نیکو  
 برویان در وجود طفل بس گلہای عطر افشان  
 شود خرّم درخت و سبزه و گلہا بہر فصلی  
 چو با اندیشہ باشد باغبان در باغبانی ہان  
 بسر تربیت (نور الہدی) ہان سر سری ہنگر  
 کہ سنگ از تربیت شد اعل و خس شد لالۃ نعمان



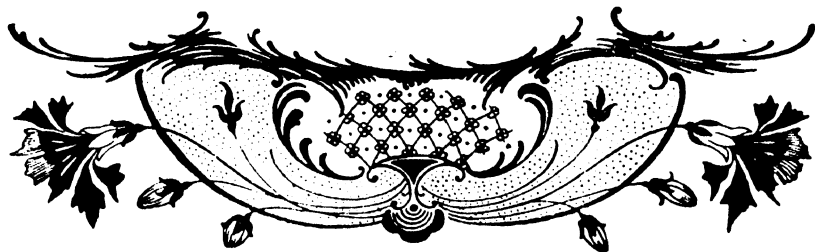


سحر گاهان که خورشید دل افروز  
 شعاع سیم پاش مهر روشن  
 چو در خود دید ز رخسندگی را  
 بخود بالید و با صد نخوت و ناز  
 طلای ناب بیغش نام دارم  
 مرا دادند قدر و ارجمندی  
 عزیز مصر و دیگر خواستاران  
 بوجد آید ز یادم خاطر زار  
 هر آنکس مالک مقداری از من  
 براهش مردمان جان می فشاندند  
 چو روی گلهذازان دلنوازم  
 چو وصل ماهرویان روح بخشم  
 خلائق سر بسر دلشاد از من  
 بنکتهت همچو گل در بوستانم  
 بود محکم مرا احکام والا  
 منم شاه فلزات زمانه  
 منم چون خواجه و آنان غلامند  
 ز من سازند تاج خسروانرا

ز خاور شد عیان چون بخت پیروز  
 فرو پاشید خوش بر زر و آهن  
 که گشته تابناک و نغز و زیبا  
 ثنا و نعت خود بنهاد آغاز  
 شراب عیش خوش در جام دارم  
 مقام و جاه و اقبال و بلندی  
 خریدندی ز من آن ماه کنعان  
 من ازدوش کسان بردارمی بار  
 فشاند بر فلك از فخر دامن  
 کسی کسورا خدای زر بدانند  
 کبوتر خلق و من چنگال بازم  
 بتازد همچو پور زال رخشم  
 دهم عیش و خوشی بر جان وهم تن  
 مطاف دشمنان و دوستانم  
 کنم کهنه گلیم زشت زیبا  
 منم تیر سعادت را نشانه  
 منم بخته، دگر اجرام خامند  
 ز من زینت بود خلق جهانرا

بمن باشد رواج و رونق کار  
 زمین هر کار میگردد دگرگون  
 صد آمد بناگاه ز آهن سخت  
 ولیکن ارزش صنعت نداری  
 غرور و نخوت از سر، رو، برون کن  
 بظاهر میدرخشی ای زر ناب  
 ترا باشد مقام و جاه بسیار  
 مرا گر تار باشد چهره و تن  
 به تیر و نیزه و زوبین (۱) بی باک  
 بگویم خرمن رزق جهان را  
 ترا گر پادشاهان تاج کردند  
 جهان بی من دمی قائم نماند  
 زمین بیل و کلنگ و خیش سازند  
 زمین ویرانی و آبادی از من  
 معطل نیست بی تو کار دوران  
 مکن ای زر بصورت شادی و ناز  
 اگر صورت چه عکس مه در آبست  
 برو میکوش در تهذیب سیرت  
 که با حسن سریرت، بی توانی (۲)

گهی عزت دهم گاهی کنم خوار  
 زمین گردد گدا برتر ز قارون  
 بگفت ای زر تو هستی گرچه خوشبخت  
 بمردم نیروی خدمت نداری  
 اساس خود سری را واژگون کن  
 بیاطن دل ز تو پر شد زخوناب  
 ولی از تو نیاید بر یکی کار  
 به پیش دشمنم شمشیر و جوشن  
 عدو را مینشانم در دل خاک  
 کنم آماده بهر خلق نان را  
 ولی در وقت کار اخراج کردند  
 بساط زندگی دائم نماند  
 زره بر تن بحر ز خویش سازند  
 جهانی راست نو بنیادی از من  
 ولیکن زندگی بی من نه بتوان  
 که صورت همچو جادو سیرت اعجاز  
 سر برت بر فلک چون آفتاب است  
 جهان روشن کن از حسن سریرت  
 کنی خدمت بمردم تا توانی



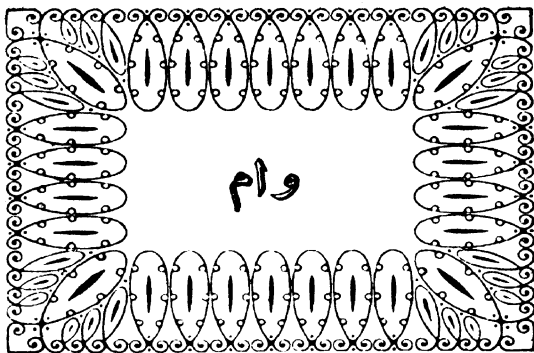
غزل

## محرم راز

تا آتش دل بنگرد و سوز و گدازم  
من در غم تو سوزم و بعاشق تو سازم  
بانقش خیال تو بود راز و نیازم  
شاید که بیائی ز عنایت بنمازم  
خواهم که مگر دست بدامان تو یازم  
در باغ همه نغمه عشق تو نوازم  
در کوی تو فرهادم و در پات ایازم  
بر سوز دل و محنت شبهای درازم  
از لطف درین دایره یکدم بنوازم  
باشد که درین راه بسودای تو بازم

آوخ که نبد کس بیجهان محرم رازم  
پروانه اگر سوخت بر شمع شب افروز  
ای باد صباگوی بدان ماه که هر شب  
امید من آن بود که جان بر تو فشانم  
در مسجد و میخانه به تسمیح و پیاله  
در میکده محراب دو ابروی تو بینم  
از لطف تو شیرین و بالطف تو محمود  
بیمار نوان ره برد و عاشق صادق  
چون چنگک سراندر ره تسلیم نهادم  
جان و سرم از بهر فدا گشته مهیا





بی نیاز از خویش و هم بیگانه‌ای  
 مرشبان را سالها خدمتگذار  
 لازم آمد تا کند وامی سؤال  
 نزد، يك تاجر که بودش نام و کام  
 داد، تا باشد گروگانی نکو  
 ماند در درگاه بازرگان راد  
 طفل تاجر بود اندر گساروار  
 بر سر گهوارهٔ کودک پدید

يك شبان عاقل و فرزانه‌ای  
 داشت در گلهٔ سگی بس هوشیار  
 در زمستان و هوای سرد سال  
 شد برون از دهکده از بهروام  
 وام ازو بگرفت و آن سگ را بدو  
 سگ بفرمان شبان پاک زاد  
 در یکی زایام گرم شعله‌بار  
 سپمکین ماری بناگه سگ بدید



پاره پاره کرد آن مار درشت  
 دید و شد آگه، که مه طلب بوده چون  
 مهر خود بر سگ دو صد ره بر فرود  
 وز تحیر دست بردندان گزید

سگ جهید و مار زهر آکین بگشت  
 مام طفل آمد سگ آلوده بخون  
 مهر بسانیه‌ها نوازش‌ها نمود  
 هم پدر باز آمد و آن حال دید

واگهی دادش از آن راز نهان  
 ساخته طفل عزیز من رها  
 کز تو صدره بیش بردم کام خویش  
 گفت کای نیکو خصال حق پرست  
 خدمت دهقان فرخ پی بجوی  
 بهر رد وام بودی ره سپر  
 گفت باید داد سگ را گوشمال  
 کوفت بر بیچاره سگ آنزشت خو  
 بی زبان بود، ارچه خوش میگفت راز  
 خدمت خود کرده ام ای محترم  
 برسر و برپیکر آن بی معین



نامه بنوشت برنام شبان  
 کاین سگ فرخ، ز کام اردها  
 باز نستازم ز تو آن وام خویش  
 نامه را بر گردن آن سگ بیست  
 خوش بسوی صاحب دیرین پیوی  
 در همان روز آن شبان خوش سیر  
 سگ بره دید و بشد آشفته حال  
 چوب چوپانی که بر کف داشت او  
 سگ بآه و ناله و سوز و گداز  
 من نکردم خدعه ای صاحب نعم  
 او همی زد چوب قهر از راه کین

عاقبت افتاد بر خاک و بمرد  
 نامه ای دید و کشید از دل فغان  
 وای بر من زین دل خود کام من  
 جان انصاف و هروت خستمی  
 خشم من شد بر خرد چاه سیاه  
 می نشاید بود بیرون از ادب  
 روشنی ده جان و وجدان را بساط  
 ای بسا برسر که ریزی خاک غم

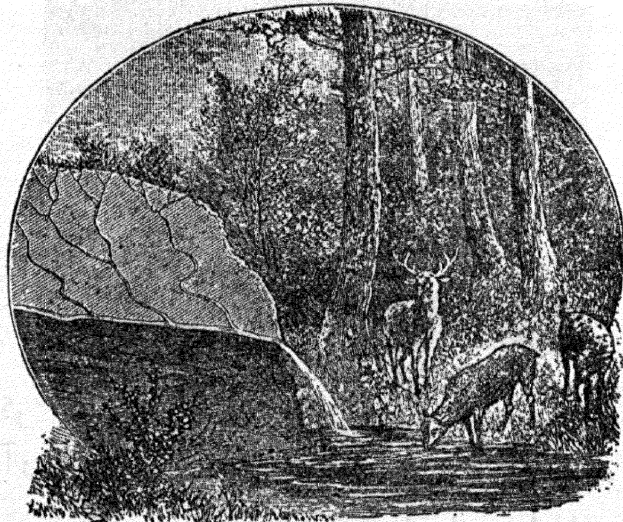
بسکه آن سگ چو بخورد و در نجب برد  
 ناگهان بر گردن سگ آن شبان  
 کای دریغ از بخت بد فرجام من  
 رشته مهر و وفا بگسستمی  
 از غضب نشناختم چه را ز راه  
 هیچگاه ایدل بفرمان غضب  
 از فروغ عقل و حزم و احتیاط  
 ورنه چون دهقان نادان از ندم

دلشادی من از تو ورنج و حزن من  
 وز تست همه زندگی و زیستن من  
 هم از تو روان جوهر جان در بدن من  
 گر تازه و گر کهنه ز تو پیرهن من  
 خاک تو همه مشک ختا و ختن من  
 آن حشمت و آن جاه ترا ذوالمنن من  
 هر ریزه از سنگ تو اندر عدن من  
 خوشتر کند از روضه رضوان وطن من  
 تابنده چو ماه طالع مام کهن من  
 هم از تو پر از وجد و سرور انجمن من  
 دل هم چو او ایس آمد و ایران یمن من  
 وز نکبت پاک تو زداید محن من  
 بر دیده کشد خار غمت خار کن من  
 هر دم چو مسیحا بدمی جان بتن من  
 از مهر تو خرم همه دشت و دمن من  
 این است و جزین نیست رسوم و سنن من  
 جز مدح و ثنای تو نباشد سخن من  
 زین بیش نیاید ز من ای خویشان من  
 در عشق تو در نغمه زبان و دهن من  
 کز نرگس جادوی تو باشد فتن من  
 دارم که بود گلشن و باغ و چمن من

ایران بقدای تو دل و جان و تن من  
 ناکامی و کامی ز تو و راحت ورنجم  
 با تست مرا انس هم از روز نخستین  
 ای میهن فرخنده مرا جان و تن از تست  
 بوی خوش توبه بود از سنبل و نسرين  
 مستم ز جلال تو و خواهم که دهد باز  
 هر گوشه تو کان زرو بسد (۱) و یاقوت  
 خواهم ز خدا کز ره الطاف و عنایت  
 خواهم که بماناد در آفاق زهر باب  
 خرسندی و خوشحالی و اقبال ترا یار  
 هر جای که کز تو بود جای من آنجاست  
 در باغ تو روید گل و نسرين و بنفشه  
 جاری کند اقبال تو صد چشمه زخارا  
 در جان بودم زنده تن و جان ز تو خرم  
 از عشق تو رام آیدم آهوی رمیده  
 مهر تو بود جایگزین در دل و جانم  
 ایران من ایران من ایران من ایران  
 در خدمت تو گر نکنم جهدی ازین بیش  
 بلبل بشای تو دمام بنوا لیک  
 از فتنه دوران نهر اسم بزمانه  
 چون (نورهدی) چشم بنز هتکه ایران

## چشم آهو

ای نگار از شوخ چشمی چشم آهوسوی تست  
چیست باغ و گلستان، باغ و گلستان روی تست  
بهر دیدار مه نو مردم از هر سو روان  
ما تماشاگر ترا چون ماه نو ابروی تست  
نافه چین ای نگار مشکمو ناید بکار  
چون مشام جان، خوش و خرم مزبوی موی تست  
شد بسوی کعبه حاجی گر شتابان ای صنم  
مقصد و مقصود ما از هر دو عالم کوی تست  
اشک چشمم ریخت بردامان او در روز وصل  
گفت ما را جوئی از آن رو بدریا جوی تست  
آرزوی گلشن مینو بدل ناید مرا  
ز آنکه دائم در نظر رخسار چون مینوی تست  
هر دم بر جان فروزی آتشی خوردشیدروی  
شکوه بی حاصل فتد کاین شیوه جانا خوی تست

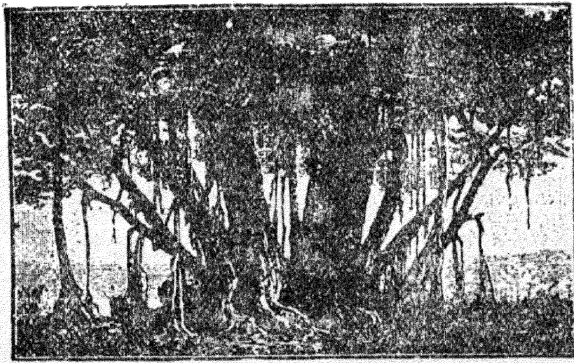


## دو خروس

دو خروس همجوار و همنشین  
از قضا در بین آنان شد جدل  
کو بُدندی هفته‌ها باهم قرین  
آن صفایا بر جفاها شد بدل



اندر آن جنگ و ستیز نابجا  
آنکه شد مغلوب زان جنگ و ستیز  
و آنکه غالب آمدی در کار زار  
بال و پر بگشود، بر شاخ درخت  
این یکی مغلوب و آن يك بانوا  
کرد سوی لانه رو، با جست و خیز  
گشت پرنخوت ز بخت کامکار  
گفت از پیروزی اش در کار سخت

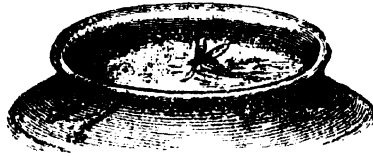


شاهبازی کو صدای آن شنید  
بر گرفت آنرا بچنگال نژند  
هر که شد سرمست از جام غرور  
پنجه را بگشود و سوی او پرید  
شد جدا او را بچنگش بند، بند  
سازدش این جام از هستی بدور

## انگبین

مگسی اندر آن ببردی راه  
 که بدانسو نموده است عبور  
 ز آنکه بود آن چو قلب پاکان صاف  
 دید بیجان شده بدامش پا

بود دیگی پر از عسل ، ناگاه  
 گشت خوشحال و خرم و مسرور  
 خورد از آن انگبین بقدر کفاف  
 سیرشد خواست برپرد ز آنجا



سخت تر گشت دامش از آن شهد  
 شده اند از طریق شهوت و آرز  
 عاقبت برهراد خود نرسند  
 برد از سر غرور هستیشان

بیشتر هرچه کرد کوشش و جهد  
 آری آنانکه غرق نعمت و ناز  
 همگی بر مثال آن مگسند  
 نیستی در قفای هستیشان



مسط  
جوانی

هنکام جوانیست بز مطرب خوشخوان      زیرا که بود نوبت شادی تن وجان  
برخوان غزل دلکش جانبخش بیستان      کن نغمه سرائی تو چنان مرغ خوش الحان  
کاین دور نه باز آید و چون گوهر غلطان

امواج حوادث بردش تادل دریا

این کاخ سعادت بچنان نیز قرین است      همچون ارهش رسم خوشی نقش جبین است  
گوئی گلش از آب طربناک عجین است      سققش همه از سیم وزر و در نمین است  
سطحش همه از مشک تر و نافه چین است  
رخشندگی و روشنیش چون رخ بیضا (۱)

این قصر طرب زا بودش نام جوانی      هر نقطه آن گوهر رخشنده کانی  
بن آذر بخت است برین کعبه چوبانی      جهد و عمل و هوش مرا آنراست مبانی  
از حسن طبیعی است مگر یوسف ثانی  
کش هست خریدار دوصد همچو زلیخا

چرخ است ولیکن نکند سیر بدائم      خلد است ولیکن نبود دائم وقائم  
شمس است ولی زود شود آفل و نائم      کاخ است و بستمی فتدش زود دعائم (۲)  
زودا که زبس حادثه غیر ملایم  
ظلمت بردش بارقه سینه سینا

ساقی می گلگون بده از جام بلورین      سیمین کن از آن منظره امعارض زرین  
از خون رزان است ترا بساده رنگین      از تلخی می کام مرا ساز تو شیرین  
کز لطف زداید زدلم غصه دیرین  
روشن شودم فکر چنان لؤلؤ لالا

۱- بیضا : آفتاب

۲- دعائم : ستونهای خانه و چوبی است که برای تکیه گاه نصب شده

دهقان بسهر که چو نظر کرد بیستان      باتاک همی گفت که ای قبلهٔ مستان  
 خوبی ز تو زاید چو طراوت ز گلستان      زشتی ز تو خیزد چو مرادت ز زمستان  
 قومی ز تو افزوده فسونسازی و دستان  
 جمعی ز تو بسترده زدل زنگ من و ما  
 بنگر که جوانی دل ما زیر وز بر کرد      نفعکنده زره بار، خود آهنگ سفر کرد  
 گاهی سخن از یار و رخ شمس وقهر کرد      گاهی طلب جاه و گهی فکر خطر کرد  
 در عین شکست او سخن از فتح و ظفر کرد  
 شد زود رخ پیری از آنسوی هویدا  
 شد روز پ پایان و رخ مهر نهان شد      تابندگی و قوت و امید ز جان شد  
 فرتوت شد آن روح و زتن تاب و توان شد      بی نور شد آن شمع و بدن سخت نوان شد  
 غم نیست که این شیوه و آئین جهان شد  
 این است مدار فلک پیر بیرنا  
 گر قامت موزون بشد و عارض گلگون      شد جلوه گر اما خرد و فکرت موزون  
 نیروی تفکر بقیاسی است هم اکنون      کش قدر فراتر بود از چند و چه و چون  
 گنجینه یاقوت و زر و لؤلؤ مکنون  
 فرتوت شدش جسم ولی فکر توانا  
 هر چند بود تجربت پیر دل آگاه      در تیره شب عمر کسان روشنی ماه  
 لیکن همه دم ضعف بر او همدم و همراه      چون شیر شود پیر ضعیف است چو روباه  
 وان خرمن انباشته مشتی است پرگاه  
 اما ز ثری برزده رایت بشریا  
 آن پیر بود با خرد و دانش و تدبیر      آگاه ز دور فلک و مرکز تقدیر  
 یابد پس از این پیری احوال تو تغییر      اندیشه کن امروز بفردا که شوی پیر  
 کردی همه دم یار غم و غصه و تحقیر  
 بادست تهی دیر چو مانی تو بدنیا



قصیده

لحبت شیرین

کفر است در زمانه به از زهد باریا  
لیکن چورنگ یافت نگیرد دگر صفا  
دریاب دوست را که به جانست آشنا  
در ظاهرش وفا و بیاطن کند جفا  
در باطنش ریا و بظاهر سوی خدا  
دلخوش بود که نوش کند باده درخفا  
تا چند مکر و دغده ای آفت حجا (۱)  
این است آن بنا که بسی نیست دیر پا  
زین مرتبت فتاد ، خود از کبر نابجا  
و آنکه ترا بعد از جرم اکتفا  
باین روش امید تفضل بود خطا  
آمد همیشه اهرمنت یار و رهنما  
و آلوده گشت دفتر جانت از آن شقا  
بیداد گر بجمع ضعیفان بینوا

دوشم بنغمه گفت یکی مرغ خوشنوا  
باشد سپید جامه به تن عصمت و وقار  
از مردمان دوست نما چشم دل پیوش  
آن از طریق خدعه کند باتو دوستی  
آن در لباس زهد بمحراب میرود  
تحریم میکند بهمه خلق و ای عجب  
تا چند ژاژ و سفسطه ای دیو هرزه گوی  
سالوس و کید پرده رخسار خوی زشت  
شیطان در آسمان چو ملک بود در حساب  
تا چند جور و کین و ستم باشدت بخلق  
بیداد میکنی و ترحم طلب کنی  
راه خدای را تو چو گم کردی، ای شگفت  
ابلیس در ضمیر تو بنوشت خط شوم  
حامی بزورمند و جفاکار گشته ای

۱- حجا : عقل

دانی چه گفت عقل بنفس تباهاکار  
 پاکی زبهر خویش فراهم کن و خلوص  
 فاسد مساز جان گرامی زخود سری  
 عمرت گذشت در پی پوشاك و خواب و خور  
 عمر است تو سنی بره مرگ ره سپر  
 گردد تباہ عمر و، تو نابرده سود از آن  
 گشتی چرا تو مست بیک جرعه ای حریف  
 کن جان خویش پاک چون نیکان روزگار  
 زاهد نخورد باده ولی خورد خون خلق  
 زیباست نو گلی که بشاخ است جلوه گر  
 عصمت چنان خوشست که با وضع خوش مدام  
 دمساز اگر شود بر فقیان بد سیر  
 کردار ناپسند کند سفله ات بدهر  
 ای وای آنکه هست بهر کار ناپکار  
 در باطن است اگر همه با عصمت و عفان  
 گر در زمانه ظاهر و باطن یکی شوی  
 شاداب میشود چمن اندر کنار جوی  
 نفس دغا چو راه زنان از ره فریب  
 سازد ترا بجرم و خطا لاجرم شریک  
 آلوده شد بننگ اگر دامن عفاف  
 گوئی سفید جامه سیه رنگ گشته است  
 زنهار از زبان بدانیش بد سیر  
 زره چو مس کنند حسودان زشتخوی  
 پرهیز کار آنکه بیاطن بود عقیف  
 کردار و لفظ و هر اثری از وجود او

زین راه بازگرد که نبود در آن رجا  
 معمار خویش باش و به نیکی بکن بنا  
 کاین وقت همچو باد گریزد زدست ما  
 عمر گذشته باز نیاید ترا هلا  
 دریا و کوه و بادیه بنهاده در قفا  
 رفته تو در منام و همه عمر بر هبا  
 بر بودت از قضا همه ، آن رهزن دغا  
 بگشای گوش تا که نیوشی زحق ندا  
 بیش است ظلم آنکه بنام است پارسا  
 نازد بدان جوانی و شادابی و صفا  
 ویرا برند نام بخوبی چو اتقیما  
 گردد سیاه جامه و لوکان ذی التقی  
 رفتار زشت میکنندت زشت و بدنما  
 ای آه از آنکه هست بسش کار ناروا  
 چون ظاهرش بداست بداحال او بدا  
 پیوسته مستحق دعا باشی و ثنا  
 عفت بیاطن است و بظاهر هلا ، هلا  
 بر بابت چو کاه که در دست کهربا  
 یا آنکه سازدت هدف تیر افترا  
 آلودگی بشستن از آن کی شود جدا  
 یاپیکرت قرین شده بادرد بیدوا  
 هوئی کند طنابی و موری چو ازدها  
 گیرم که باطن تو بود به زکیمیا  
 هم ظاهرش عقیف چنان آیت هدا  
 باشد حکایتی که کند عفت اقتضا

تا مدّعی طلب نکند شهد جانفزا  
آنکو با بروی، زند رنگ ناروا

شیرینتر است لعبت شیرین که ترش روست  
همچون گدای ره زن بی آبرو بود



کوتاه بود زداخت اردست ادعا  
در کشور وجود خودی همچو پادشا  
پژمرده گیش افکنند از عزّ و اعتلا  
تا نشنود ازین واز آن طعن و ناسزا  
می خورده و نخورده، مساوی است درملا  
خوانند سوی خویش بهرسو نهی که پا  
خوش آنکه برگزیده ره و رسم اصفیا  
برگفته معاند کژ طبع نارسا  
(نورالهدی) سرودی، این نکته، بارها

کی دستبرد بنگری از گمره پلید  
گر پایه غرور تو دارد چنین علو  
گل پژمرد دمی که ز گلبن ربوده شد  
تا آنکه متهم نکند خویش را بدهر  
رفتن بخانه، از ره میخانه بیگمان  
ناقوس و دیر و مسجد و بتخانه و کنشت  
بارنگ آن بر آبی و بانام آن شوی  
تا دست لطف و خوش منشی بر کشد قلم  
مپسند بارغم ببرد دوش هیچکس



غزل

## مرامی دارد

خاطری خرم و دلجوی مرامی دارد  
 بهر صیدش همه دم ساخته دامی دارد  
 بهر دل بردنم آن سرو قیامی دارد  
 هر کلامیش از آن یار پیامی دارد  
 بر زبان عاشق دلخسته سلامی دارد  
 جان بقربان وفائی که دوامی دارد  
 تا که ساقی بکف از عشق توجامی دارد  
 دل سودا زده خوش طالع رامی دارد  
 هر شبی صبحی و هر صبحی شامی دارد

هر که در خاطر معشوق مقامی دارد  
 تا مگر طرفه شکاری فتدش اندر دام  
 گفته بودم ندهم مهر کسی راه بدل  
 سخن عشق بهر دم که بر آید بزبان  
 چه به بتخانه چه در کعبه، چه در مسجد و دیر  
 حیف باشد که طلا خرج مطلقاً گردد  
 باده می نوشم و از غصه بیجا دورم  
 درمن این است که پویم بره صبر و شکیب  
 نه عجب گر بسر آید شب هجران، که مدام





قصیده

## نور یقین

ای خوشا نور یقین در سینه پنهان داشتن  
دفتر روی و ریا بر طاق نسیمان داشتن  
ای خوشا بر طرف جوی و دامن گلزار و دشت  
گوش دل بر نغمه مرغ سحر خوان داشتن  
ای خوشا عشقی نشاط افزای و عیشی دیر پای  
با دلی فارغ ز داغ و سوز و حرمان داشتن  
ای خوشا در نو بهاران با کمال خرمی  
جان و تن آسوده از نقصان خذلان داشتن  
ای خوشا یاری که باشد مهربان و با وفا  
و ز پی ایثار راهش گوهر جان داشتن  
ای خوشا هجران که با امید توأم تا بد آن  
دل بیاد وصل، دور از رنج هجران داشتن  
ای خوشا آن قاصدی کارد نوید از کوی یار  
ای خوشا پیغام مهر آگین ز جانان داشتن  
ای خوشا آباد کردن کشور داد و دهش  
ای خوشا کوی فساد و فتنه ویران داشتن  
ای خوشا در بزمگاه گل بکلبانگ هزار  
با لب پیمانه هر دم عهد و پیمان داشتن

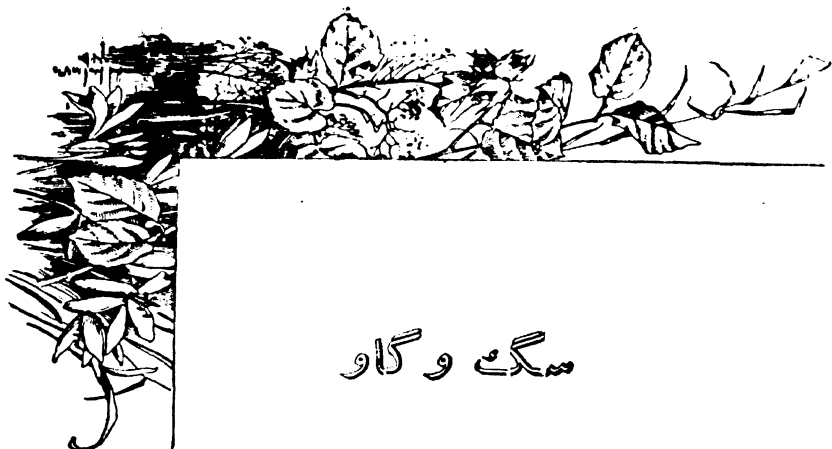
ای خوشا با کوشش مور از قناعت در جهان  
 خود فراغ از حشمت و تخت سلیمان داشتن  
 ای خوشا مقرون دانش ساختن کردار نیک  
 روز و شب با هر گروهی لطف و احسان داشتن  
 ای خوشا همچون کلیم الله بطور معرفت  
 سینه سینه دل پر نور عرفان داشتن  
 ای خوشا گر عقل باشد رهبر ایمان و زهد  
 ای خوشا با اقتران دانش و دین و خرد  
 هم درین عالم مکان در باغ رضوان داشتن  
 ای خوشا در مکتب گهواره با تعلیم مام  
 گوش جان بر حکمت سقراط و لقمان داشتن  
 ای خوشا باغی که دارد باغبان با هنر  
 هر نهالش فضل و هم چشم نمر زان داشتن  
 ای خوشا دوری ز دیو حرص و آز و بددلی  
 ای خوشا دل کاهیب از فیض یزدان داشتن  
 ای خوشا چون یوسف از بعد فراق ورنج چاه  
 تخت شاهی و جلال و فر سلطان داشتن  
 ای خوشا در مستی و بی خویشی و وارستگی  
 دل چو زلف یار مه سیما پریشان داشتن  
 ای خوشا گردولتی بی خون دل آید بدست  
 و آفتاب بخت و طالع در گریبان داشتن  
 ای خوشا بی رنج پی بردن بآب زندگی  
 نه برنج راه ظلمت آب حیوان داشتن

ای خوشا گنجی برون ز آسب نعبان در کنار  
 نه سر خود دادن اندر راه سامان داشتن  
 ای خوشا پروردن دل در ره مهر و وفا  
 و ز پی قربانی جان دل بفرمان داشتن  
 ای خوشا آندل، کوز جای از پتک فولادین نرفت  
 گر چه دل شیشه است ستواری سندان داشتن  
 ای خوشا گوشی که درج بندگرد چون صدف  
 تا تواند دریم دل در و مرجان داشتن  
 ای خوشا کردن شبانی در ره ایمان و دین  
 و ز شعیب جان اثر چون پور عمران داشتن  
 ای خوشا لطف و صفای نو بهار و فصل عید  
 تن سلامت، جسم خرم روح خندان داشتن  
 ای خوشا با همدمی پدرام (۱) و عیشی مستدام  
 گر چه نتوان عمر جاویدان بدوران داشتن  
 ای خوشا بر ناتوانان بذل مال و سیم و زر  
 ای خوشا بر درد مندان فیض درمان داشتن  
 ای خوشا صحرا و آب و آفتاب و کشت و کار  
 ای خوشا از بازوان خویشتن نان داشتن  
 ای خوشا در خواهش فر و جلال معنوی  
 ذره سان دل در هوای مهررخشان داشتن  
 ای خوشا کشتی صبر و بحر آرام ضمیر  
 تا که فارغ دیده و دل را ز طوفان داشتن  
 ای خوشا حق را پرستیدن ز صدق جان و دل  
 تا چو پور آذر آتش را گلستان داشتن

ای خوشا بی کیمیا کردن مس قلبی طلا  
 بهر لعل و گوهر از دل معدن و کان داشتن  
 ای خوشا دست سخا وجود، بی روی و ریا  
 ز آستین بی منت و بیقدر احسان داشتن  
 ای خوشا نیکوئی و پاکی و تقوی و صفا  
 همچنان رودی که از دریای عمان داشتن  
 ای خوشا مستانه بنهادن سراندر پای دوست  
 خانه روشن از فروغ روی جانان داشتن  
 ای خوشا خواهان شدن دلدار از روی جان  
 نه، چو گلچین گل طمع از باغ و بوستان داشتن  
 ای خوشان گفتار کو گردید با کردار جفت  
 و ای خوشا پندار با آن هر دو یکسان داشتن  
 ای خوشا گنج سعادت را بکنج زندگی  
 از جنود دانش و تقوی نگهبان داشتن  
 ای خوشا و ارستگی‌ها در مقام خواجگی  
 تا بدانی حکمت مال فراوان داشتن  
 ای خوشا کت حرص و آرز، از تب نگر دتن نزار  
 چند تب در جسم و بر لب هدل و هدیان داشتن  
 ای خوشا پرواز بر قاف و فادر اوج عشق  
 وز چنان منظر نظر بر سطح کیهان داشتن  
 ای خوشا در عشق کام از عشق جستن و ز صفا  
 سینه پاک از یاد مال و جاه و عنوان داشتن  
 ای خوشا پیوسته بودن داور اعمال خویش  
 وینچنین هر کار مشکل سهل و آسان داشتن

ای خوشاعاری ز ثوب عاریت بودن که نیست  
 ننک اندام هنرور جامه خَلقان داشتن  
 ایخوشا آگاهی از مقصد، خوش آن کمگشتگی  
 در بیابانی گران امید پایان داشتن  
 ایخوشا روشن روان گشتن بنور معرفت  
 چشم در پایان شب بر مهر تابان داشتن  
 ایخوشا پاکیزگی از لوث بخل و حرص و کین  
 ایخوشا آسودگی ز آشوب و طغیان داشتن  
 ای خوشا بار امید از شاخ و برگ انتظار  
 جای دیو ناامیدی حور و غلمان داشتن  
 ای خوشا تنهایی و بودن ز مردم برکنار  
 و ایمنی از ناولک جانگاہ بهتان داشتن  
 ایخوشا آبادی کشور ز علم و فضل و هوش  
 ایخوشا زینگونه دل در کار عمران داشتن  
 ایخوشا درّهای معنی جستن از دریای فکر  
 ایخوشا در سینه کان درّ و مرجان داشتن  
 سر فرازی یافت از حب الوطن (نورالهدی)  
 آریا فخر است ویرا مهر ایران داشتن





## سگ و گاو

يك سگ هار كلان خود پسند  
 روی گاه و یونجه بگرفت او قرار  
 آمد از خانه برون بیقید و بند  
 تا بیاساید ز رنج روزگار  
 تا ز گاه و یونجه بفزاید توان  
 ز آن طرف گاوی بد آنسود روان



آنسگ پست حریص خودپرست  
 سهمگین بانگی بر آورد از کمین  
 از غریو فتنه و بیداد مست  
 که مشو نزدیک، بر این سرزمین  
 گری بیایی بر درم اعضای تو  
 میکنم صد پاره دست و پای تو  
 گاو، گفتش، کای سگ بی آبرو  
 میکنم ز اینجا نوالی جستجو  
 چون نداری طبع خوردن زین علف  
 بسته ره ما را برین زرع ای حسود  
 تاچه جویند آن خسان کز مفلسان  
 عادتت اینگونه نَز فرزاندگی است  
 باز گیرند آنچه خود محروم از آن  
 کان ز خبث ذات، یاد یوانگی است  
 از غریو فتنه و بیداد مست



مناظره

## بلبل و مور

بشادی نغمه‌هائی داشت بلبل  
 تن بستان ز لطفم یافته جان  
 ز من باشد نوید گل فشانی  
 زمن شد فرو دین آذین گلشن  
 برقص آرم درون سنگ خار  
 از آن خرّم دل بر ناو پیر است  
 غنیمت دان بهار و ارزش آن  
 کشی بار بلا با فکرت دون  
 چو دونان دمبدم جویای نانی  
 صفای جان بخواه از ساغر مل  
 که در کیتی بد و نیک است یکسان

سحر که بر فراز شاخه گل  
 منم پیک صفای باغ و بستان  
 منم بانگ نشاط و شادمانی  
 شود روشن زمن تاری بهم  
 بصورت خود کنم جانها مصفا  
 نوای جانفزایم بی نظیر است  
 اگر شادی دمی باشد بدوران  
 توای مور حریص زار محزون  
 تو تا کی بنده تن در جهانی  
 بلندی جو فراز شاخه گل  
 دمی با عشق گل خوش باش و شادان

بگفتا مور با فکری توانا که ای بلبل بس این بیغاره (۱) مارا



اگر عمر جهان باشد یکی دم  
تو باشی دلخوش و خرم با امروز  
کل و لاله روان چون کاروانی  
هوسبازی، بوقت کوشش و کار  
چراغ عقل خود بنهفته داری  
عبث در بند باغ و راغ گشتی  
چونان از سفر هشد، در فکر نانی  
مرا بر سر بود امید بسیار  
بنام نیک جستن لانه تنگ  
مرا کوشش مکر ره نمائیست  
بطالت را بنا بر آب باشد  
همیشه راحت جانها، ز کار است  
نباشد کم اگر با کار توأم  
منم دل بسته فردای پیروز  
تو بروی چون جرس داری فغانی  
بجز درماندگی کی باشدش یار  
از آن در کلبه پندار تاری  
نه بردی دانه، نه دانه گشتی  
چو آب از جوی شد عطشان آنی  
بیاسایم درون لانه چون پار  
بسی خوشتر ز صحن باغ بانسنگ  
بگشتی عمل چون ناخدا نیست  
هوس لغزنده چون سیماب باشد  
که هر کوشنده دائم دستگارا است



(۱) بیغاره : سرزنش



## جوآن خود آرا

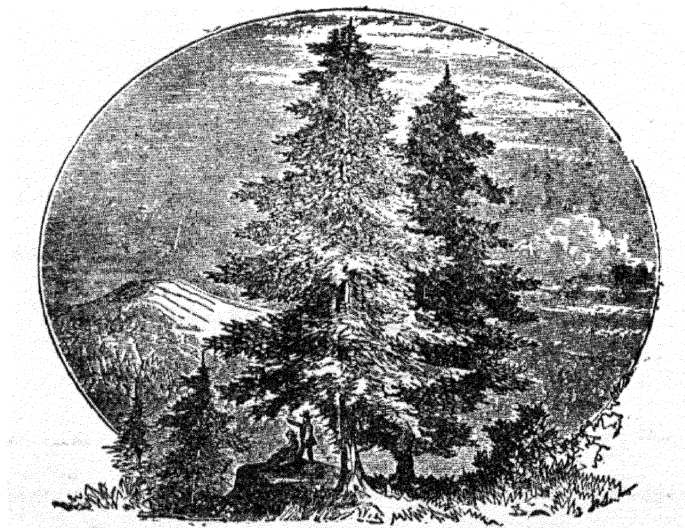
قصیده

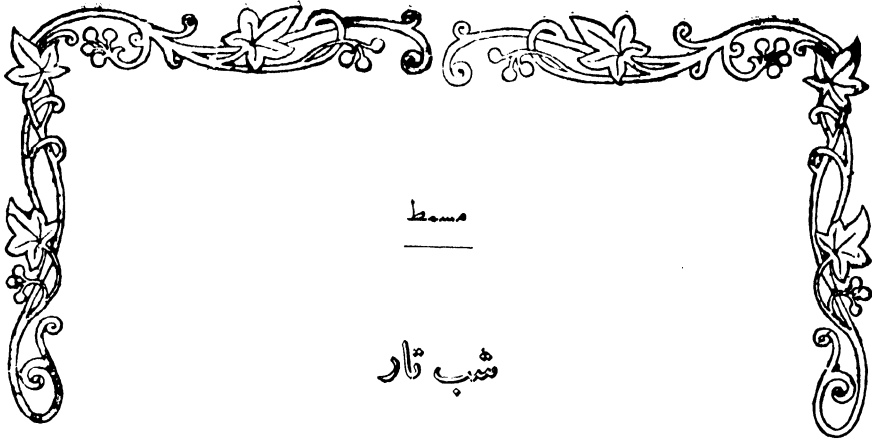
از یاد برده فکرت فردا را  
 نشناخته زسرما گرما را  
 دمساز عمر مرد خود آرا را  
 عبرت بگیر مردم دنیا را  
 بسیار راه و رسم شکیبایا را  
 بگشاید از دو دیده بینایا را  
 و آنکه سپار راه تمنایا را  
 کن جستجوی مقصد والا را  
 وصله زبوریا زده دیبا را  
 باید عمل خطابه شیوا را  
 پاداش میرسد بعمل ما را  
 کن آزمون تو حنظل و خرما را  
 چون فاقدند، صبر و مدارا را  
 باصبر طی کن این ره ظلمایا را  
 در یاب دست و پای توانمایا را  
 بینی بموج فتنه دریا را  
 بیند بشاخ، سارق رسوا را

دیدم یکی جوان خود آرا را  
 میکرد خندهها ز ره شادی  
 یالیت اگر همین لب خندان بود  
 افسوس بر گذشته نمر ندهد  
 نومیدی است دشمن جان و تن  
 انسان شود بدور جهان سرخوش  
 با پای آهنین سوی مقصد شو  
 در ره بود فراز و نشیب ای دل  
 دمساز شد کس از بخسان بی شک  
 تنها بوعظ و پند مشو قانع  
 هر نیکی و بدی که کنیم آخر  
 پیوند نیک بار نکو بخشد  
 نابخردان ز حادته بگیریزند  
 تأثیر حادثات نه یکسان است  
 دریای بیکرانه چو برزد موج  
 گر در شناوری نبوی قادر  
 ترسنده گر بسوی گلستان شد

پُر بنگرد زِ گِردگان صحرا را  
 بیند جیون غصون دلارا را  
 خواهی چونرم صخره صمارا  
 بنگر بچشم صورت معنی را  
 یکسان شمار، ادنی واعلی را  
 در خود نگر سراسر اشیاء را  
 بنمای قدرت یَد بیضا را  
 پنهان کنی بخود زِ چه پیدا را  
 هر لحظه خضر بادیه پیما را  
 یکقطره مینماید دریا را  
 حل سازد این شکر ف معمارا  
 کو برده صد سکندر ودارا را

بزدل اگر بدشت رود روزی  
 چون شاخ گل ز باد بجنبید، مار  
 بکره قدم بوادی همت نه  
 هر عضو تست قدرت پرمعنا  
 سر موقیت اگر خواهی  
 اندر وجود تست همه اشیاء  
 جادوگر است گیتی و تو موسی  
 در تست آنچه میطلبی مردم  
 عقل تو خضر تست چه میجوئی  
 دل را خطر ز دور خطیر آید  
 تصمیم و استواری عزم ایدل  
 دنیا (هدی) وفانکند باکس





مسط

### شب تار

چون یأس چو دیوی رخ خود کرد نمودار      گشت از رخ او روزدل شاد شب تار  
نومیدی از آنسوی بگردار خلل بار      آویخت چو شب پرده تار یک بگفتار

با عجز بماند عجوی بدل زار

از سینه او جست یکی ناله جانگاه

گفتا که بدل غصه زه چاره بیسته      در جو، چه نهم با، که بر او بل بشکسته

کوهی بدلم از غم و اندوه نشسته      در سینه بود مرغ دل افسرده و خسته

خود سلسله فکرتم از هم بکسسته

در کام خسوف است مرا روشنی ماه

و مه که چگویم که چه بودم من و چون شد      اوضاع دگر کون چو پرر بوقلمون شد

سودم بزبان آمد و اقبال نگون شد      آغشته مرا جامه چو گلنار بنخون شد

هر روز که افزود غمی تازه فزون شد

شد دستخوش باد غم هستی چون گاه

مرغ دلم افتاده ببند است زدشمن      گردیده مرا کنج قفس لانه و مسکن

تاراج شده سبزه و گل از دی و بهمین      گردون کشدم خنجر بیداد بگردن

روزم همه تار یک فتد بر دل روشن

بر ساحت دل غصه زده خیمه و خرگاه

خوش گفت امیدش زره مهر یکی بند  
بزدای زدل نقش تعب، باش خردمند  
خواهی که بناخن بگشائی رگه از بند  
دانی که بود صاحب این خیمه خداوند

امید چونخلی است سرافراز و برومند

یأس است سیه چاه، برون آی ازین چاه

تایسادکنی از سمن و سنبیل و شمشاد  
تا دور کنی از دل و جان ناله و فریاد

تا تن شودت تازه و جان خرم و دل شاد  
تا دوست شود دشمن و بیداد شود داد

فرسوده نگردی دگر از فتنه و بیداد

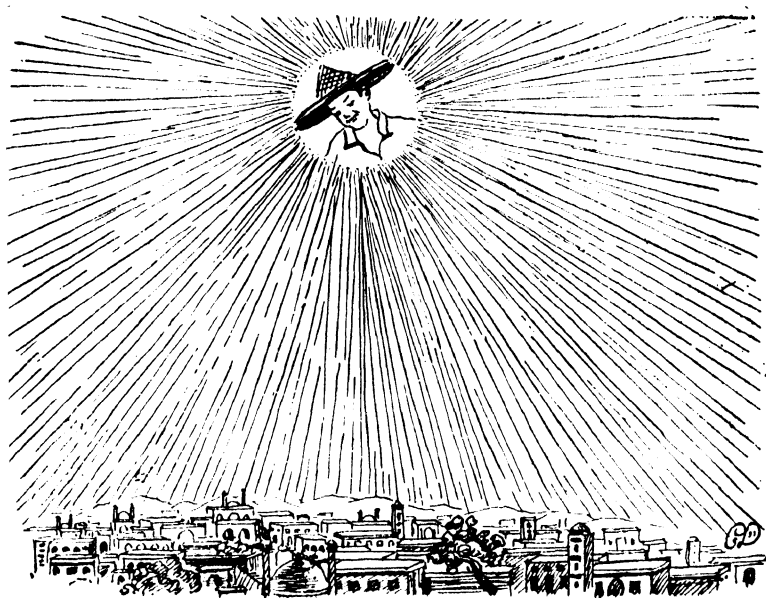
زین پس نه بگوش تو بر آید ز روان آه

تا آنکه دمد خسرو امید زخااور شادی  
بسرخیل غم انگیزد لشکر

گردد فلک روح از آن ماه منور  
برسر نهد اقبال کلاهیش زگوهر

تا جلوه مهرش شود از مهر فزونتر

بنهد قدم اندر ره توفیق بدلخواه



## گوهر صبر

ناله کم کن گر امید وصل داری در کنار  
 صبر بگزین تا همی کاهد زرنج انتظار  
 نور امید از شعاع مهر روشن تر بود  
 میبرد از سینه رنج و میدهد دل را قرار  
 یار شو با گوهر صبر و شکیبائی که نیست  
 مر شکیبایا را دل غم دیده بر محنت دچار  
 ناامیدی ناتوان میگردد اندر پیش صبر  
 ای خوش آنکو باشد اندر بردباری پایدار  
 راست ناید کار دنیا سخت اگر گیری بخود  
 گر چه گاهی سختگیر است این جهان نابکار  
 ای خوش آن رهرو که یابد ره بمقصد اقیات  
 ای خوش آن امید، گانرانا امید نیست یار  
 ای خوش آن تقوی، که باشد عاری از روی و ریا  
 ظاهر پاک از خدیعت باطنی پرهیز کار  
 خواجه گفت راه حق سهل است و آسان ای رفیق  
 شو، بسوی خسته جانان بادل و جان رهسپار  
 ای خوش آنکو در ره حرص و طمع ننهاد پای  
 کاین دو باشد دشمن خوش روی، اما دیوسار  
 الامان از دشمنان دوست صورت الامان  
 ظاهری چون شه در ائق باطنی چون زهر مار  
 کوششی کن، همتی بنما، کزین ره تا مگر  
 توسن بدبینی و حرص و طمع گردد مهسار

همنشین بد همانند خم رنگ است و روی  
 رنگ باشد آدمی رازشستی و ننگ و عوار (۱)  
 کی دمی آسایدش جان، چون ببیند کام دل  
 آنکه دارد چشم و دل هر دم بسوی صدهزار  
 زشت و زیبا، نور و ظلمت، در برش یکسان فتد  
 خود خزف را آنکه نشناسد ز در شاهوار  
 دین ز تو خواهان کار و کار جوید راستی  
 باد بیانت گر شود انجام کار آنست کسار  
 به که نزد قاضی و مفتی و مرشد ای عزیز  
 راستی جوئی و بس، و رخود کنندت سنگسار  
 جلوه حق آشکار و روشن از آن نه فلک  
 گر نه بینی، دیده حق بین ترا گشته است تار  
 از پی یکدم هوس شمع حقیقت را مکش  
 از پی یک سیمب مشکن شاخه پر برک و بار  
 آنکه جان را میکند از بهر تن خوار و زبون  
 اوست بد بختی که خود را کرده در بند حصار  
 آتشی در خاکدان تن ز آز افروخته  
 شمع بی فانوس و بساد چهل اندر ره گذار  
 دانی ایدل کیست پاک و سر بلند، آن کز صفا  
 رست ز آرایش، تو نیز آن کن که باید زینهار  
 دلنواز خسته جانان باش و یار بیکسان  
 کز تو اندر روزگار این ماند و بس یادگار  
 جان شود روشن ز نور پند ای (نور الهدی)  
 در طریق زندگی هر دم مرا پندی بیار



غزل

شبابم کن

باز آی و بیک ساغر سرمست شرابم کن  
 زان باده جان پرور یکباره خرابم کن  
 وز راه صفا سرخوش از باده نایبم کن  
 رحمت بنما و آنکه سرگرم عتابم کن  
 یکدم ز کتاب عشق و ز اهل کتابم کن  
 باز آی و مسیحاوش بر عهد شبابم کن  
 مسرور و خوش ای مطرب باچنگ و ربابم کن  
 بساسخ بسؤالم ده دلخوش بجوابم کن  
 رحمی و کرم باری بر چشم پرآبم کن

ای ساقی گل رخسارمست از می نایبم کن  
 آبادی تن را بود، ویرانی جان حاصل  
 بگشای سر مینا در ده قدحی ما را  
 ای خضر صفا ساکی از لعل لبث دورم  
 از گفته بیهوده بیزار شدم برخوان  
 از دیدن روی تو جان میشود تازه  
 دل بر طیران خیزد از شور نوای تو  
 تا چند بماند دل در حسرت گفتاری  
 بر جان ز غمت آتش این چشم پر آبم زد





شد درختان همه عریان ز گل و برگ و نوا      شاخساران همه لرزنده ز بیداد هوا  
 فتنه‌ها گشته هم از باد خزان‌ی برپا      آسمان پر مه و تاریک شد دستش سیما  
 تپه و کوه ز وحشت شده در برف نهان  
 جیش سرمازده بس خیمه شبر ننگ ز ابر      توده‌ها در نظر از ابر چو گرگ و سگ و ببر  
 بینوایان ببرند آفت این درد بجزیر      چاره‌ای نیست بر این درد بجز داروی صبر  
 صبر بساید پی رستن ز تصاریف زمان  
 شکر ایزد که دگر باره صبا داد نوید      که مسیحای طبیعت بجهان روح دمید  
 باد اسفند زهرسو بدرختان بوزید      گاه به روزی و شادابی و عشرت برسید  
 شد جوان کیتی و نو گشت دگر باره جهان



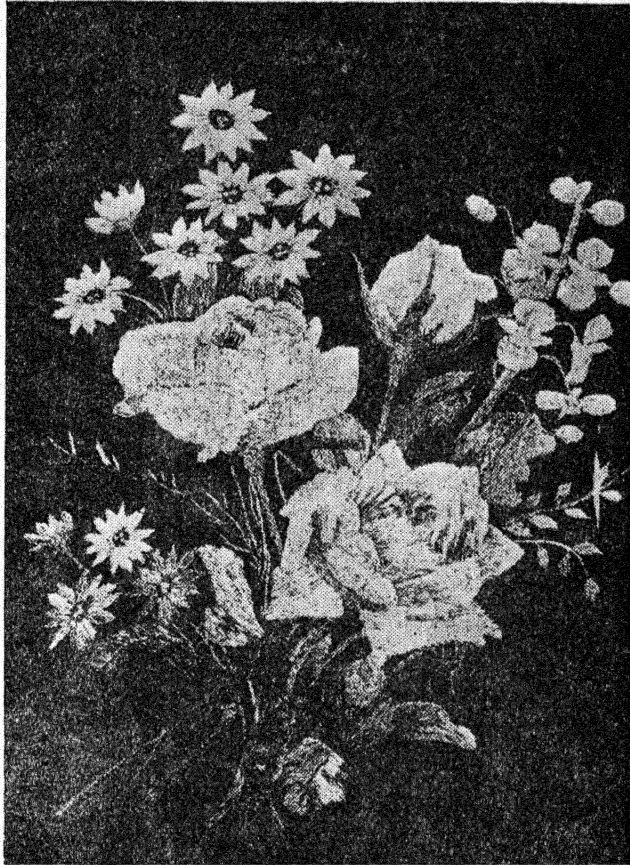
سوزن‌های سیه‌روز سیه‌روی برفت  
 دیو بیدادگر از گلشن مینوی برفت  
 منظر تاری آفاق، بیکسوی برفت  
 آنهمه ابرشبه‌گون دژم‌خوی برفت  
 باد اسفند بیاورد ز نوروز نشان



عالم پیر، رخ تازه جوانی بگرفت      ناتوان پیکر او باز توانی بگرفت  
ساغر خرمی و لطف بآنی بگرفت      بردهان دلکش و شیرین سخنانی بگرفت  
از نسیم سحری زنده شدش روح و روان



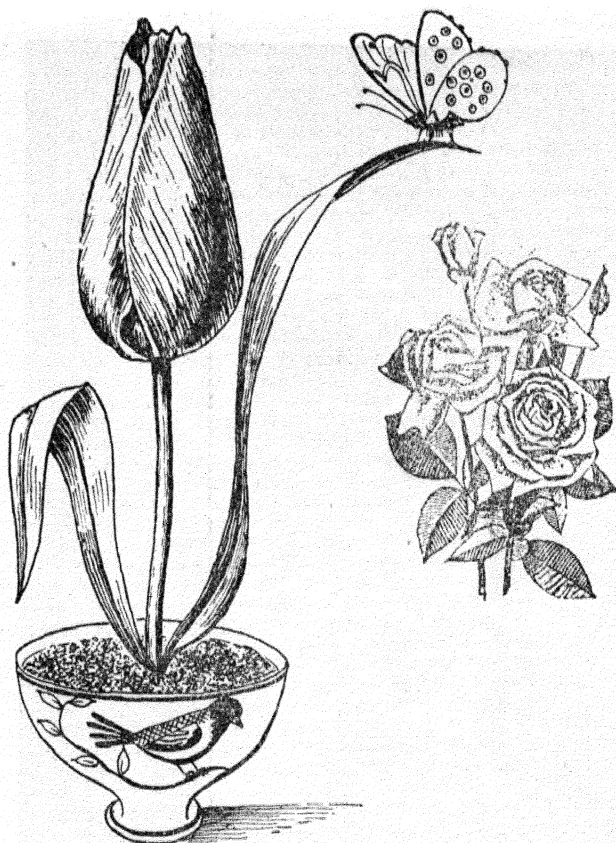
فرش استبرق بفرکنده صبا در گلزار      ارغوان خیمه گلگون زده در راه بهار  
 سرو چون شاهدی آزاده و نیکو رفتار      گل چو معشوقه شکر لب شیرین گفتار  
 ای خوش این لعبت نوخیز و خوش آن تازه جوان







لاله مانده است چو طفلان دهنش باز از بیم  
 نرگس شوخ بسرتاج نهاد از زروسیم  
 بوستان ترازه و تر بارش و رسم قدیم  
 سرخ گل یافته فرگاه و سریر و دیهیم  
 مام صبر است کز و طفل ظفر گشت عیان



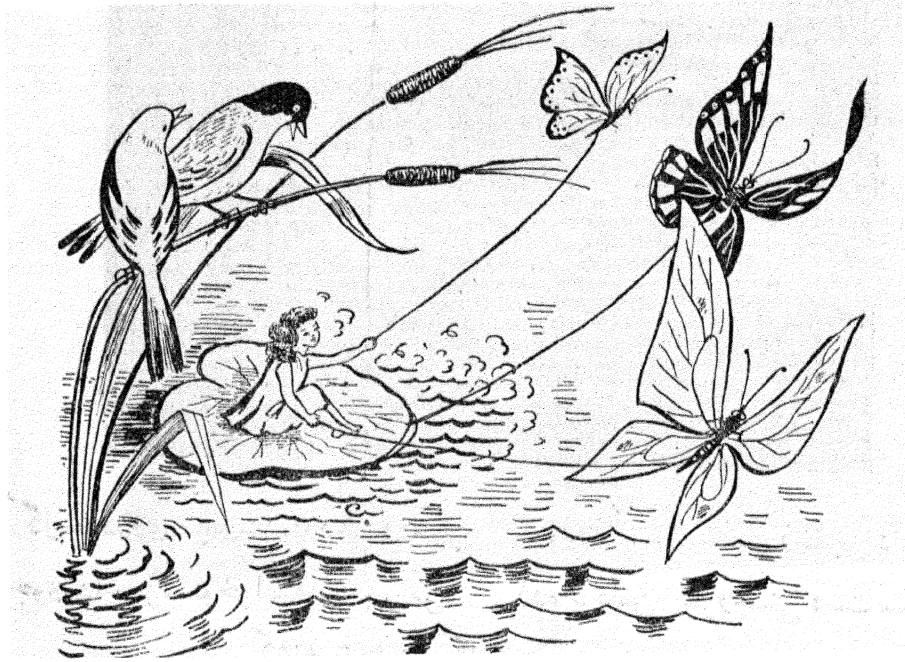
گر بنفشه بودش قامتکی کوتاه و پست      بهترین بوی خوش و لطف و صفا و یراهست  
باد و صد دلبری و ناز بگلبن پیوست      بین گلها بسر افزای و شادی بنشست  
زاده صبر امید است و بودزان شادان



سوسن آن طوطی منقار زربستانی است      که زبانش بدهان بی سببی زندانی است  
 بلبل از شوق بگلگشت پی دربانی است      شبنم پاک زلال حیوان را ثانی است

صبر و امید کند دوزخ جان رشک جنان

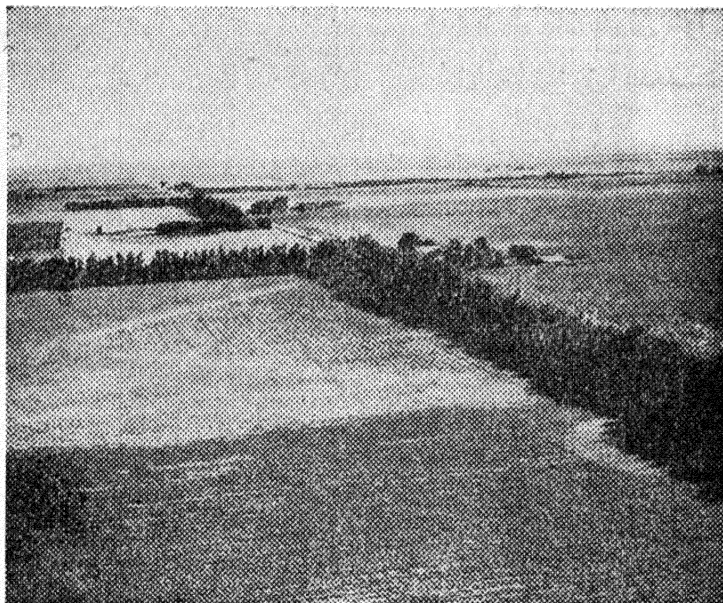
قمریان روی بصحرا و دمن خرقه بدوش      همه با بلبلکان خوش بنوا و بخروش  
 آهوان ناف پُر از نافه چین لب خاموش      بلبل از ساغر شوق آمده هست و مدهوش  
 نه غم از دور فلک      نرسیم بستانبان



نسترن رائحه مشك ختا آورده      طرب انگيخته و لطف و صفا آورده  
 چون هزاران بچن برگ و نوا آورده      دمبدم بوی خوشش بسا صبا آورده  
 همچویاری بدگریار قرین از دل و جان



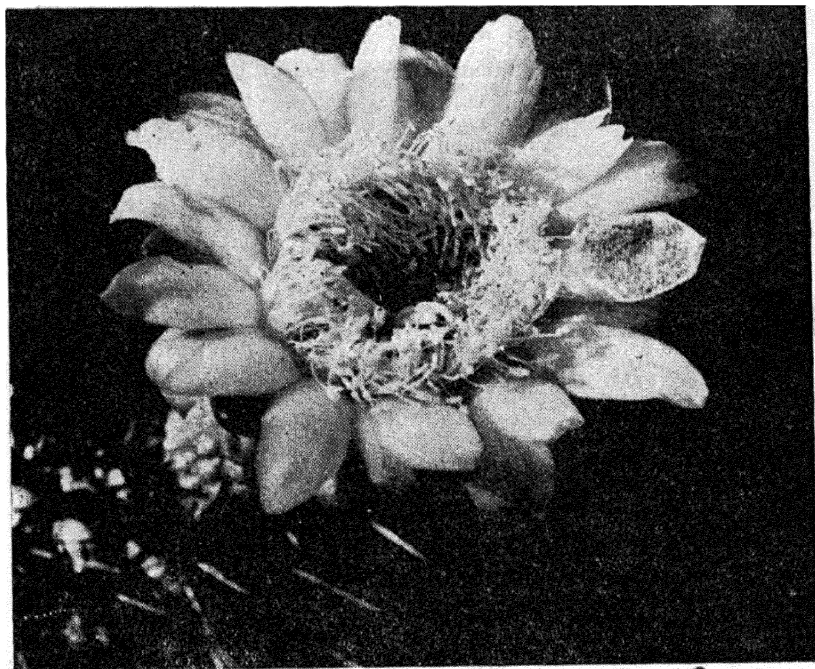
ابرها قطره باران بزمین ریخته‌اند  
 بساده‌ها خوش بچمن مشک‌ختن پیخته‌اند  
 در یکی رشته چولعل و گهر آمیخته‌اند  
 ابر با باد چنان شور برانگیخته‌اند  
 که عیان شور نشور آمده گوئی بجهان



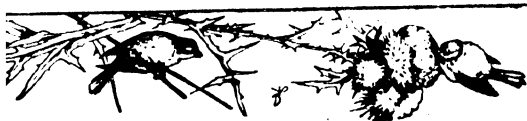
گل خود روی نمایان شده در دشت و دامن  
 کوه را پر شده یکسر ز شقایق دامن  
 جوی را سبزه نو خواسته در پیرامن  
 زده بردامن سرو چمنی دست سمن  
 گشته شمشاد بگل‌های چمن پشتیبان



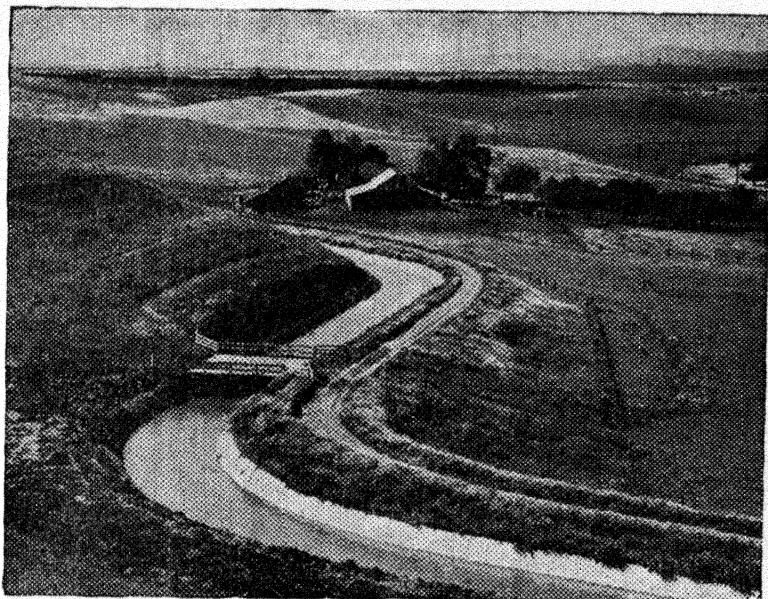
هر گل زرد فروزنده چراغی بینم      لعلگون در کف هر لاله ای باغی بینم  
 هر که را روی تماشا سوی باغی بینم      هر دلی را ز غم دهر فراغی بینم  
 این چه حالی است که نه وصف پذیر دانه بیان



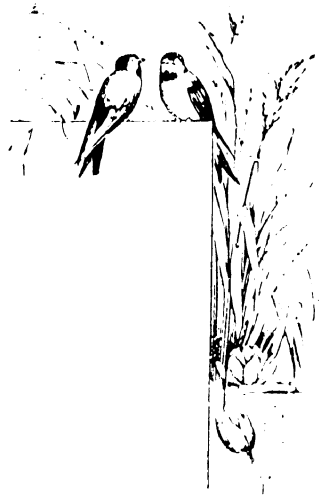
طوطی از شوق درون کرده سخنها آغاز      جلوه گر آمد طاوس بمستی و بناز  
 فاخته ساخته در نای دو صد نغمه و ساز      شور انگیز خسته بلبل بعراق و بحجاز  
 چه طربزا شده گلشن چه مصفی بستان



شاخهٔ یاس بسرخوشه چو پروین دارد      بر تو طلعت مه عارض نسرین دارد  
 از کواکب فلک آرزو رو آذین دارد      بوستان رونق از انواع ریاحین دارد  
 جو بیادان نگرش بر صفت کاهکشان



بگذر و در یاب بهار هستی      ساغر لطف و صفا جوی و نشاط و مستی  
 ز ورطهٔ اضداد طبائع رستی      زان برستی و باآزاده دلان پیوستی  
 همه خوش بینی و یکسان چه بهار و چه خزان  
 نو بهاری تو و باغی تو و گازاری تو      موج دریای عطا ابر گهر باری تو  
 در بر اهل نظر جنت و انهاری تو      در مشام دل و جان نکبت از هاری تو  
 این توئی گفتمت اینک تو و گوی و میدان  
 اگر از پرده بر آید رخ کینونت تو      ماه و خورشید دمد از افق فطرت تو  
 جلوه گر نورهدی در تتق همت تو      سرزند لاله و گل از چمن فکرت تو  
 کان بهاری است وجود تو که وصفش نتوان

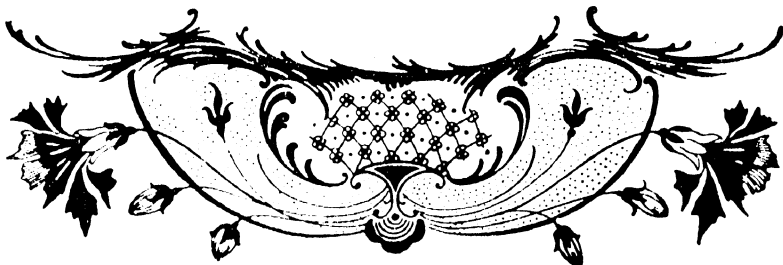


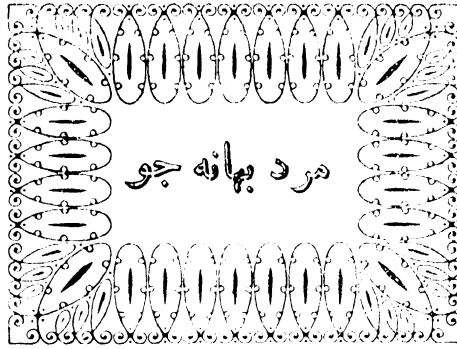
غزل

## شکل و شمایل

که نشدم لحظه‌ای ز فکر تو غافل  
عشق تو برجای چون سنین اوائل  
روی تو اما بود اهم دلائل  
هست ز عشقم يك از هزار مسائل  
عاشق آن روی و موی و شکل و شمایل  
بیتو بود شکر چو زهر هلاهل  
نیست؛ بجز تن که اوست حاجب و حائل  
زان نشود کام عاشقان ز تو حاصل  
بیرخ تو هر عبادتی شده باطل  
عشق تو باشد، به از کمال فضائل  
روی تو ای بُت بود مرا بمقابل

نیست کس آگه بجز خدا و من و دل  
عمر بیابان رسید و ره بسر آمد  
صنع ازل را دلائل است فراوان  
مسئله داستان لیلی و مجنون  
مینهراسد ز سختی آنکه بجان است  
زهر زدست تو شکر است ولیکن  
حائلی اندر میان عاشق و معشوق  
حاصل کشت امید، شد همه حرمان  
حق بود این نکته، ای نگار پر روی  
عاشق روی تو، کی بفضل ببالد  
روی نیارم دگر بقبله از آن روی





کژ اندیش و کژی خواه و کژی جو  
 دمدام نا بجا جستی بهانه  
 برسم سفلیگان ناخوش کلامی  
 چرا دیر آمدی این دم ز بازار  
 چرا رفتار تو توأم بغم بود  
 چرا امشب غمین و بیقراری  
 چرا فکر مرا در خود نهشتی  
 همیشه مستحق ناسزائی  
 گهی می جوشی و گه باشی آلکن  
 تو مشکل ساز آسان من استی  
 در آنخانه فتادی فتنه را راه  
 اگر ماتم اگر عیش و سکون بود  
 دمدام نغمه اش بود از جدائی  
 که باید کار را رفیق و مدارا  
 بدل گردد بخاک دل و پستی

شنیدم مردکی کز طبع و کز خو  
 دگرگون داشت طبعی کودکانه  
 بلب بودش زهر پندار خامی  
 چرا زود آمدی ای زن درین بار  
 چرا گفتار تو امروز کم بود  
 چرا امروز شادوشاد خواری (۱)  
 چرا آگه ز مکنونم نگشتی  
 چرا این مایه بیهوش و ذکائی  
 چرا امروز پر حرفی تو ای زن  
 تو ای زن دشمن جان من استی  
 خلاصه بر سر هر فکر کوتاه  
 تو گوئی قهر او هر دم فزون بود  
 بهانه گشته درد بی دوائی  
 ندانست آن جهول پر تهنا  
 و گر نه بی گمان این کاخ هستی

## زن بهانه جوی

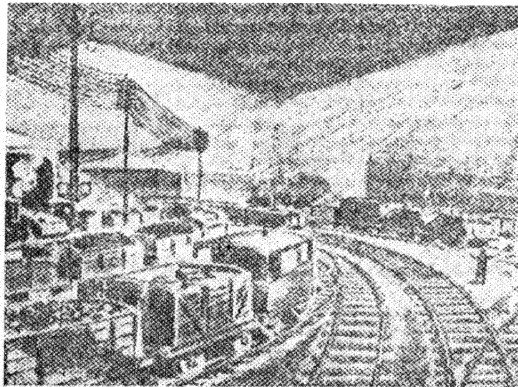
دید در ره دختری پاکیزه رو  
 کرد روشن خاطر آن بی گناه  
 چون خریداران بی بازار آمدند  
 رفت برگردون غریب و ابتهاج  
 حجله شد پر نور از مهر صفا

راد مردی پاک طبع و پاک خو  
 پرتو میل طبیعی همچو ماه  
 خواستگاران دست در کار آمدند  
 تا مهیا گشت جشن ازدواج  
 بزمها بهر عروسی شد بیا



تا عیان شد مقصد « ماه غسل »  
 شادمان و شاد کام و شاد خوار

گفتگوها شد بسی رد و بدل  
 سوی ساحل رو نهادند آندو یار



داشت مهمانخانه ممتاز و فرد

بود در ساحل یکی فرزانه مرد

جایگاهی خوش چو قصر حور عین  
 هم بگردا کرد آن باغ و چمن  
 هر طرف آراسته دیوار و طاق

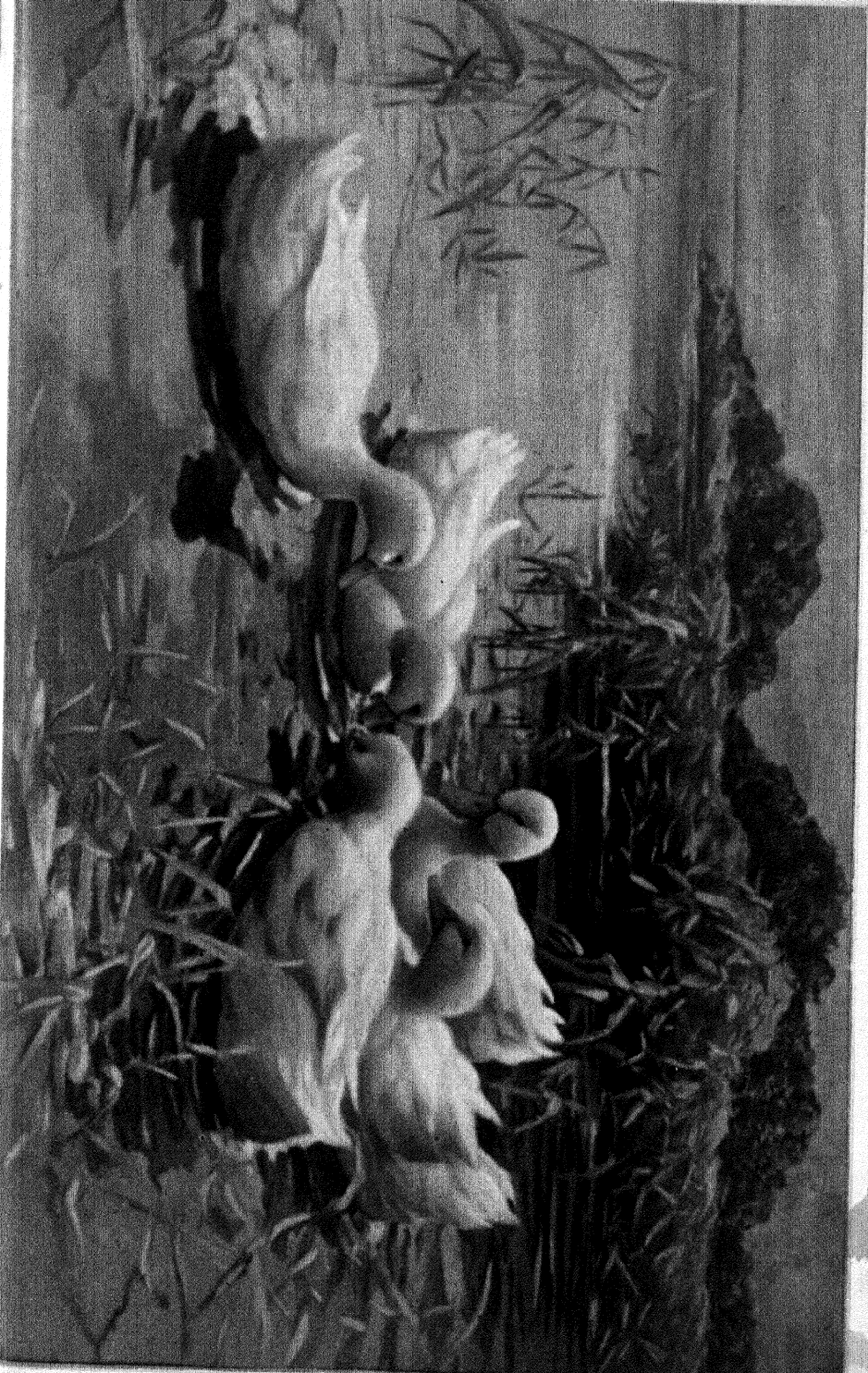
خواست داماد جوان ز آن پاکدین  
 غرفه مشرف بدشت و بر دمن  
 شد اجاره بهر یکماه آن و نواق



يك دوروز از بخت خرّم بود شاد  
 کاین محل بفزایدم رنج و الم  
 کن اجاره بهر من جای دگر  
 داده ام يك ماهه اینجا را بمن  
 حاصل من نیست جز تاب و تپی  
 کرد اجاره بهر او دیگر مکان  
 سوی همسر آمد و گفت ای نگار  
 هر چه بددر خور مهیا کرده ام  
 زن ندید آنجا یکی نقص و خلل  
 گشته تارم دل ازین تیره مغاک  
 منزل دیگر بجو در روبرو  
 پول اینهم داده ام ماهی تمام  
 در بر خود زین بساط استم خجل  
 کن مهیا جایگاهی بی نظیر  
 یافت جایی در صفا از حد فزون

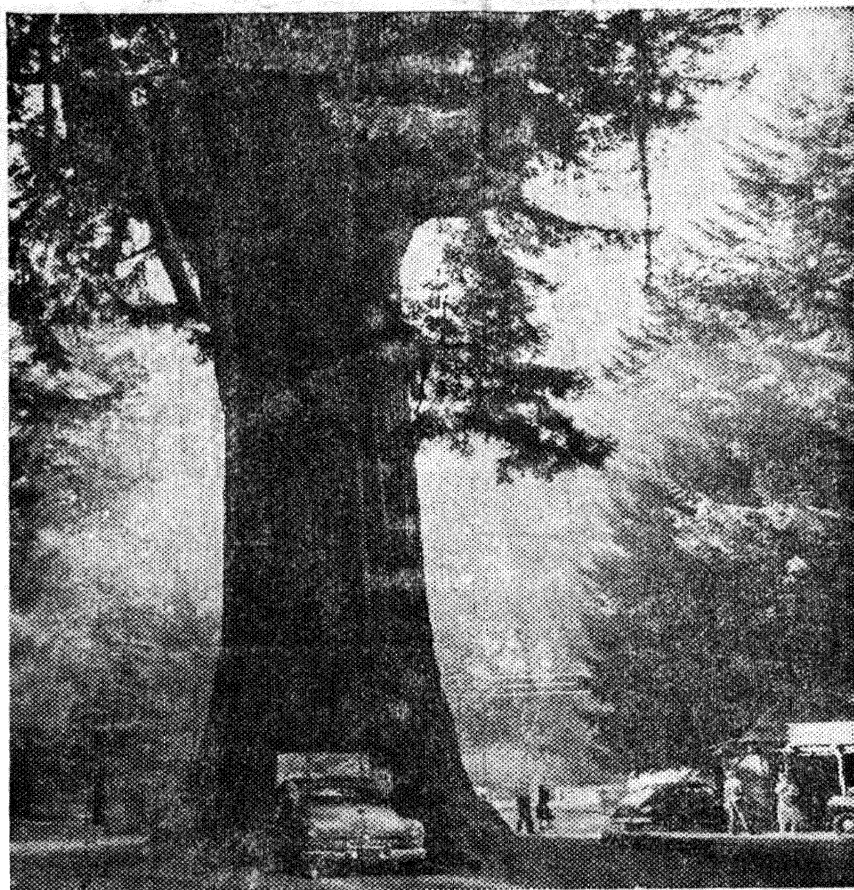
زن بشادی پا در آن منزل نهاد  
 روز سوّم گفت زن ، با درد و غم  
 زودتر برخیز و مأوای دگر  
 گفت شویش کای بهین دلدار من  
 زن بگفتش بگذرد گر خود شبی  
 شوهر بیچاره زان سو شد روان  
 با مدارا و صفا و سازگار  
 يك اطاق خوب پیدا کرده ام  
 مردوزن رفتند و دیدند آن محل  
 روز دوّم ليك گفت اندوهناك  
 روی کن حالی براه جستجو  
 مرد گفت ای همسر عالی مقام  
 زن بگفتش گشته ام آزرده دل  
 پیش من اینجا بودیست و حقیر  
 بهر پرسش مردش ز آنجا برون





عندليبانش بهر گلین هزار  
 یافتم حالی محلی بی مثال  
 کرد بر کردش نشاط افزا چمن  
 کش تو پسندی بمقیاس نظر  
 دید و آن اسباب عیش و خوشدلی

روی بردریا و دشت و کوهسار  
 آمد و گفت ایزن نیکو خصال  
 دیده گاهش کوه و دریا و دمن  
 لیک نگزیدم منش ز آن پیشتر  
 زن چو آمد و آن بهشت ساحلی



گشته میجموعی ز درّوسیم وزر  
 یافتم خوش آنچه دل از بخت خواست  
 کشت و بگزیدند آن دلجوی جای

کوه و جنگل، بلبل و کل، بحر و بر  
 گفت، وه وه ایچه لطف است و صفاست  
 سوّمین بار الغرض ردّ بها

چند روزی چون بشد زین ماجرا  
 دل پر از اندوه و رخ آژنك دار  
 گفت باشوهر که بازم خست جان  
 نغمهٔ بلبل مرا آزرده کرد  
 جلوهٔ دریا و صحرا و چمن  
 رای دیگر باید و جای دگر

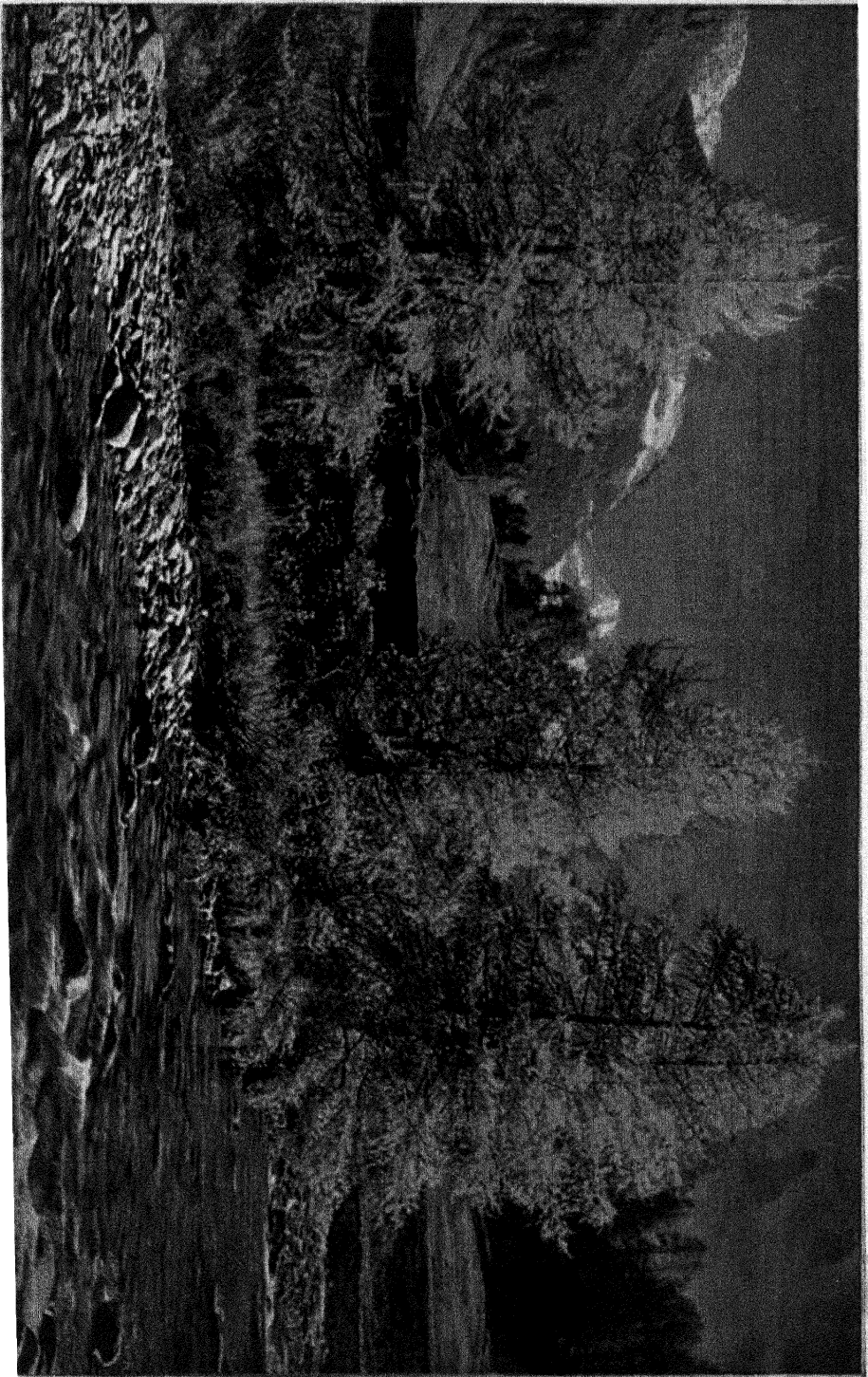
نیست دریای تلون را کنار  
 گوش بر حرف بهانه جو مده  
 کودکان «لوس» دختر یا پسر  
 دامن مادر ، دبستانی بود  
 هر که طفلی «لوس» و بدخو پرورید  
 کودکان «لوس» باطبع حرون (۱)  
 الامان از این بلا و درد و رنج  
 گر بناز اطفال خود پرورده  
 بر بهانهٔ طفل باید دست رد  
 ورنه در مجموع اطوار و شئون  
 زین جنایت راست مادر یا پدر

زن فتاد از نوبی چون و چرا  
 سر بزانو گریه کردی زار ، زار  
 از تصاریف زمان در این مکان  
 دیدن گلبن دلم افسرده کرد  
 دردل افزودم حزن بعد از حزن  
 ساز دیگر ساز و آوای دگر

از بهانه دور کن دل زینهار  
 کو بود همسر مرا و رارو مده  
 کام جویند از بهانه سر بسر  
 کاندرا آن نیک و بد آماده شود  
 دام بدبختی برایش گسترید  
 سم قاتل پرورند ای ذوفنون  
 خویشتن در زجر و مردم در شکنج  
 جانگزا سمی بیار آورده  
 تا شناسد خویشتن را رسم و حد  
 گردد آخر عاجز و زار و زبون  
 اصل علت کاین ثمر زاد آن شجر







قصیده

## خزان

بیان کرد بر ربط بدیع معانی  
فراگیر ازین هردو گرهوشمندی  
بود سبزه و گل بباغ و گلستان  
خبر نیز بدهد از آغاز پیری  
گل و بلبل و سبزه در نو بهاران  
که ناگاه یغماگر دور گردون  
خزان رو کند هولناک و درم خو  
تن باغ را لرزه افتد ز بیمش  
گل سرخ خوشبوی بافرّ و فرّه  
گل لاله همچون عجوی فسرده  
زهرسوشود حمله و رباد و طوفان  
شود در روشن چو شب تار و درهم  
پراکند گل از گلستان و بستان  
گل از ریشه بر کند حالی همانکو

عیان ساخت نی راز های نهانی  
ره و رسم عیش خوش جاودانی  
نشان‌هایی از کودکی، و ز جوانی  
دم سرد افسرده مهرگانی  
دهد چند روزی بدل شادمانی  
ر باید همه مایه کاهرانسی  
بتازد بدشت و دمن ناگهانی  
بریزد بر و برگش از ناتوانی  
فروریزد از شاخ چون زرّ کانی  
رخش برز آژنگ و قامت کمانی  
چنان جیش ترکان بملک کیانی  
ز هر جنبش تند باد خزانی  
نماندش نشانی بجز بی‌نشانی  
ازین پیش کردش همی باغبانی

شده چاك پيراهن پرنیسانی  
بکس بوده کجا زند کانی  
از آن هستی گلستان گشت فانی

نشسته بهخاک سیاهست نرگس  
کل و بلبل و سبزه رفتند، آری  
خزان را غرض نیست جز بردن گل



نکون بخت بلبل زبی آشیانی  
که شاخی چنین چون کند سایبانی  
چه شد آنهمه دولت آسمانی

شده اشک ریزان بهرسوی و مویان  
دو تا از خزان گشت پشت درختان  
کجا رفت آن نکبت و لطف بستان

رخ گل نهان در حجابِ عدم شد  
 بیک باد و طوفان زد دستت برون شد  
 شود زنده گل از نسیم بهاری  
 زجا بر کند سیل اطوار دوران  
 گل سرخ پژمرده با باد گفتا  
 بکام دل آنکو بکف داشت جامی  
 ز باد خزان گل بیژمرد و ناکه  
 نیاسوده زهر و سحر گشت پیدا  
 الا ای که بر خنک (۱) دوران سواری  
 ترا هر کب این سال و ماه است و مقصد  
 شب و روز در بردن ماست جاهد  
 هم امروز کن کار امروز نیکو  
 بهردم دو صد ناولق قهر بار  
 همه جمع یاران زیأسش بریشان  
 درین نامه ثبت است نام تو آخر  
 بمیدان کشد خواه و ناخواه دهرت  
 تو چون بر کاهی بر تند بادی  
 به از طوف کعبه است گرهوشیاری  
 شنیدی ندای سروش سماوی  
 بدز ویش و مسکین عطا جوی و احسان  
 به از نیکی و رحم نبود متاعی  
 بصد چشم بیند ترا چرخ گردان  
 (هدی) گردلی باشدت بی عطوفت

تو ای مرغ مهجور از آن در فغانی  
 همه عز و تمکین، بهل سرگرانی  
 بمیرد ولی از دم مهرگانی  
 چه بس کاخ شادی، قصور امسانی  
 نماند خوشی و صفا جاودانی  
 گرفتند از او باز، بس زود و آنی  
 شدش زعفرانی رخ ارغوانی  
 جرس خواند و باید شدن کاروانی  
 حذر کن ز کژتابی و بدعنایی  
 اجل باشدت که بر او میهمانی  
 سپید و سیه بین بهم در تبانی  
 مبادا که فردا بعالم نمسانی  
 ز قوس مصائب سپهر کمسانی  
 زهی نابسازی، زهی سرگرانی  
 بر او خط کشد چرخ چونانکه دانی  
 اگر خود توانا، اگر ناتوانی  
 تو کمتر زیک مور در این جهانی  
 ترا، گر کسی را بنسانی رسانی  
 که میگفت خیری رسان تا توانی  
 چه کار است ازین به اگر کاردانی  
 بی بازار گیتی بی بازار گانی  
 مپندار کز چشم او در امسانی  
 نه دل، گرک خونخوازمیپرو رانی



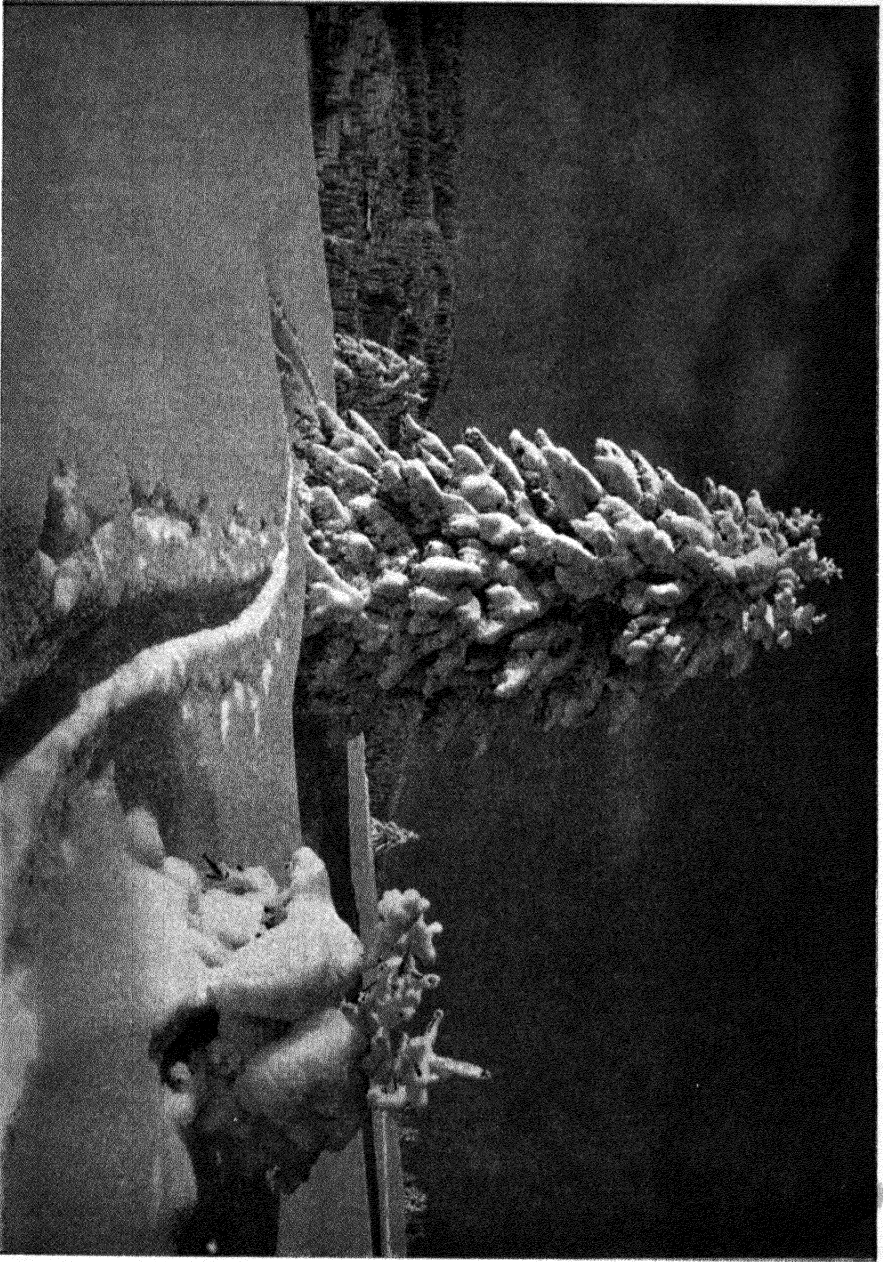
غزل  
نو گل خندان

بنمود و عیان گشت بدو صبح درخشان  
گلزار خوش و نغمه بلبلی ز گلستان  
گل جلوه گر و بلبلی مشتاق غزلخوان  
از پرده عیان شد سخن عشق چه پنهان  
بیمار که دردش بود از محنت هجران  
درد، آرچه فزون است امید است بدرمان  
تا بفسردش آتش بر خاسته از جان  
در آتش او سوخت زهی حسرت و حرمان  
در شعله غم برد ره عمر بیایان  
بس سخت دل و سست بود در ره بیمان  
بسا همت والا بنهی پای بر ایوان

چون ماه شب چارده آن نو گل خندان  
پیدا شده روی گل و نوروز دیگر بار  
خاموش درین فصل ز گفتن نتوان بود  
آوای دف و تار سر از پرده بر آرند  
درمان نپذیرد ز دم عیسی مریم  
عاشق نکند شکوه ز درد دل مفتون  
پروانه بسی گردد سر شمع همی گشت  
با آنمه کوشش چو رخ شمع بر افروخت  
ناورده شب عیش بسر شمع طرب نیز  
دور فلک از رسم وفا کی بود آگاه  
ایوانا مل گرچه بلند است (هدی) لیک









قصیده

### هفده دی

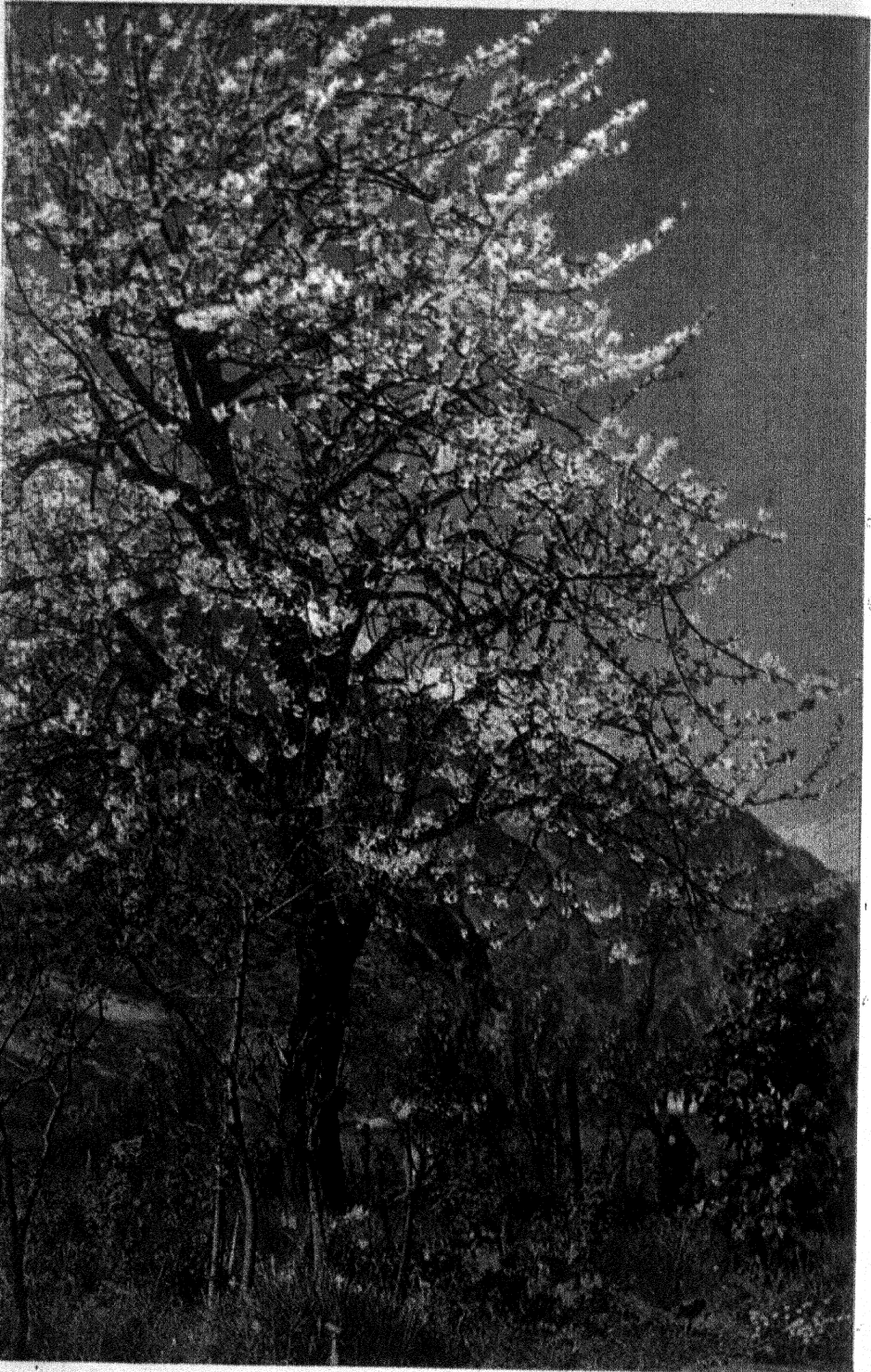
هرژده ایدل که دگر هفده دیما رسید  
 کز شرف طعنه زنان است به نوروز سعید  
 باد پیروزی نوروز بگلزار وزید  
 برق شوق و شعف از مشرق آمال جهید  
 مرکز دانش و این نزد خرد نیست بعید  
 نفخه صور بجانهای بلا دیده دمید  
 آرزومند دل افکار بمقصود رسید  
 هر طرف روشنی فضل هویدا گردید  
 کو، شد از پرتو آن شام سیه روز سپید  
 کامگاری بجهان پرده از آن روی کشید  
 پادشاهی و بزرگی و شد ایران تجدید  
 یافت از حضرت دادار درین ره تأمید  
 پرده جهل بیکسوی وسعادت بخشید  
 کان قوی عزم چسان اینرهدشوار برید

ماه پیروزی و آزادی و اقبال دمید  
 دی بهاریست خوش از نعمت آزادی زن  
 شد پراکنده زهر سو بفضا ابر سیاه  
 روشن از پرتو امید دل غمزده شد  
 شد ز تدبیر شهنشاه بلند اختر ملک  
 شهر یاری که مسیحا نفس قدسی او  
 آرزو برد چه خوش راه بسر حد کمال  
 شام تاریک جهالت بگذشت از یکسوی  
 بدرخشید مهبی از افق دانش و فضل  
 بود در پرده رخ عز و سعادت یک چند  
 داد چون خالق اکبر برضا شاه کبیر  
 بانوان را ز ره لطف و عنایت بنواخت  
 ز آستین دست شهنشاه برون آمدوزد  
 سر بسر غرقه دریای شکفتی گشتند

پیگر جامعه در حال فلج بود و خمود  
 نیمی از مردم ایران را اسیری رستند  
 گوی بر بود از میدان سر افزای شاه  
 بود در گوشهٔ نسیان گهر زن پنهان  
 بهنر کوش که تاراه بری جانب کام  
 بانوان روی متابید هم از کسب کمال  
 زینت و زیور دوشیزه بود عفت و فضل  
 سر فرازیست ترا بر اثر خوی نکو  
 گرچه رفت آنشه بر قدر اثر هاش بجاست  
 رفت خوردشید و ز خوردشیدد گردش روشن  
 تهنیت گوست بهر دم ز شرف (نورهدی)  
 بانوان را ز تری سوی تریا برساند

شد شفا بخش شهنشاه چون نور خوردشید  
 محفل آرای جهان خوشتر ازین بزم نچید  
 برد ره ملت غمدیده بسر حد امید  
 و ز صدف ساخت رخ خویش برون مر و اید  
 کوششی کن که شود عزت و اقباله زید  
 تا از این راه ز چنگال هر یمن برهید  
 با چنین زب تو ان چهرهٔ خوش بختی دید  
 ای خوش آن کز شجر عمر چنین میوه چشد  
 و د که از وی چه اثر هاست بهر سوی پدید  
 صحنهٔ مملکت و نور سعادت تا بید  
 که بود این همه از بخشش خلاق مجید  
 نام نیکوی شهنشاه بود زان جاوید









که زیبا بود و جان پرور زهر باب  
 که دارم بس نشاط و کامرانی  
 چو روی صبحدم بفشانم انوار  
 ز گل با من نیاید هیچ کاری  
 جهانی از جوانی گشت خرم  
 حدیث بلبل و گل گرسنیدی  
 که معشوق جوان محبوب جانست  
 برون شو از گلستان گاه پیری

سحر که غنچه خوش رنگ و شاداب  
 بخود بالیدی از فر جوانی  
 زرویم با صفا گشته چمنزار  
 گلستان را دهم نقش و نگاری  
 جوانی شد صفای روی عالم  
 بساط شمع و پروانه که دیدی  
 همه شور و نشاط عشق از آنست  
 تو ای گل پر ز آرنک و حقیری

تو ای غنچه نمایی شادمان دیر  
 دگر روز آر شدی نغز و دلارا  
 بقاسیر فنا همواره خواهد  
 که آمین وفا بسترده از یاد  
 باین و آن سر سودا ندارد  
 بجا ننهد بساط انبساطی  
 بغم سازد مبدل گر نشاطی است  
 ز عمر آدمی هر آن و هر دم

پاسخ گفت گل با فکر و تدبیر  
 بیک روز آر توئی شاداب و زیبا  
 ز لطف گل بدیگر روز کاهد  
 مجو عهد از زمان سست بنیاد  
 فلک از جور خود پروا ندارد  
 جهان کس را نبخشاید نشاطی  
 جهان برهم زند هر جا بساطی است  
 دمی کاهد ترازو دار عالم

چرا از جام جهل این گونه مستیم

من و تو رهسپار یک رهستیم



چه نازی رهگذر لطف و صفا را  
نه پایان است گردون را، نه آغاز  
اگر خواهی ز حالم گردی آگاه  
ز خامی رستم از فیض دل و جان  
که به بخشایم بمردم رایگانی  
چراغم در جهان روشن بماند  
جهان وز یاد من دل میکند شاد

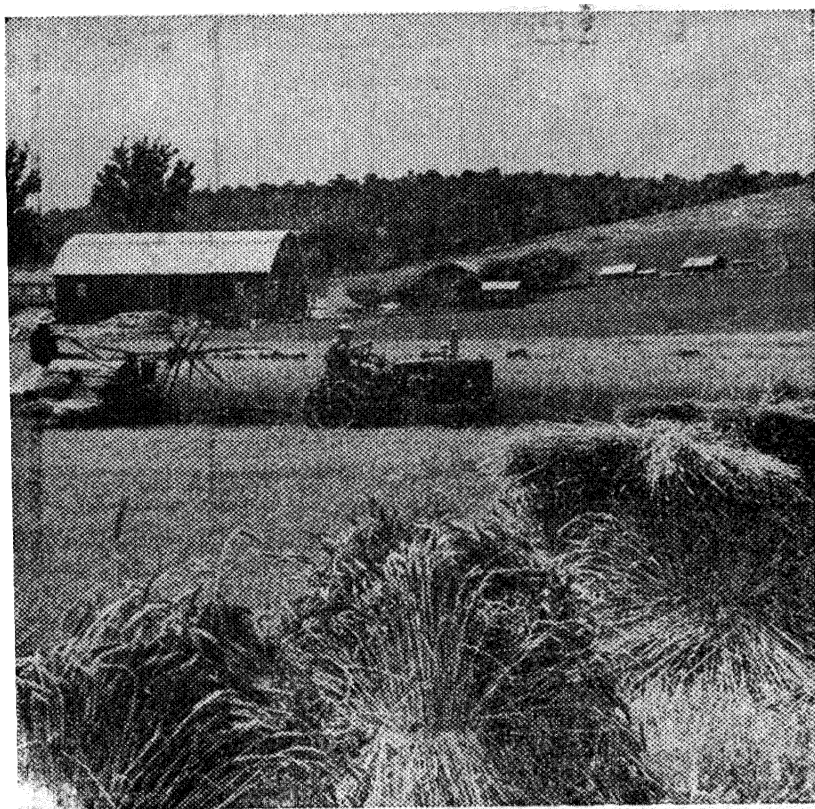
چو دوران میکند پژمرده ما را  
فلک با کس نگردد محرم راز  
ولی ای غنچه مغرور خودخواه  
بدوران و گذشت روز کاران  
درون آکندم از گنج معانی  
کلاب و بوی خوش از من بماند  
مرا با نیکنامی میکند یاد

مسقط  
باروخیم

بار خدایش بدهد جاه و بخت از آکرم و نعمت و ایوان و تخت  
باغ و گل و سبزه و شاخ درخت نو شودش کهنه و پاکیزه رخت  
آنکه نیندیشد بر کار سخت  
کار کند کار و شود محترم

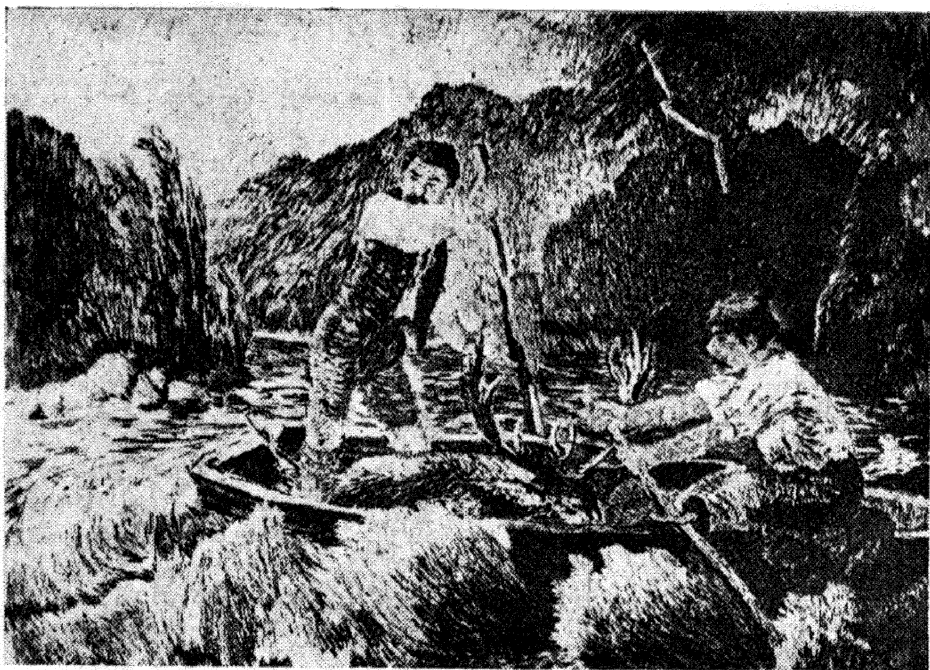


مرغ چمن زخمه‌ای آغاز کرد      گفت هنر عقده غم باز کرد  
 کار چه خوش ساز طرب ساز کرد      کار ترا از همه ممتاز کرد  
 کار زطبع پشه، شهباز کرد  
 کوه بر کار زکاه است کم



بگذری از کار زچرخ برین      تنک فضا بر تو از او دلنشین  
 کاهکشان بست شود چون زمین      میکندت کار بعزت قرین  
 چونکه شوی یار بکارای مهین  
 بنخت ترا یار شود دمبدم

گار بهین نعمت پروردگار      کار بود موجب صد افتخار  
 از کرم و دولت والای کار      میشود روز بهی آشکار  
 دولت تأیید ترا یار غار  
 چون بسوی کارگزاری قدم



آنکه فتاده است بچاه ضلال      کار نجوید که مر او راست مال  
 گرچه بود صاحب مال و منال      دمبدم از کار شود نیک فال  
 زنده بود زنده دل از اشتغال  
 در خور بیکار بود بار غم



## جوانی من

ندیدند راحت دمی جان و تن  
مرا کار دل ساخت پرشور و شر  
که گیتی مرا بود خصمی عنود  
ندیدم بجز رنج و آلودگی  
نه اقبال و نه طالع روشنم  
همانا زوارونی بخت شد  
که بر دم زبیداد دور زمان  
نه دستی که از رنج بر سر زخم  
بیاد فنا شد صدم آرزو  
تصاویر غم بود و شکل عقاب  
که محنت شدت بهره، شب نیز هم  
منم باغم دل براز و نیاز  
که روز و شبستم برنج گران  
مبدل شد آن خون باشک صفا  
بریدم دل از خیر آن نابکار  
شکست آن قفس نیروی دیگرم  
روانی شکیبایا و امیدوار  
شکیباییم بود باهر شکست  
مرا دفتر دلخوشی بسته شد  
که با حرمت جان غم تن کشم  
دل و جان نشد این دور در قفس  
وزانم دل از هر مذلت برست  
خوشم ز آنکه بانیک نامی گذشت

بسر شد دریغاً جوانی من  
ز روز نخستین قضا و قدر  
غم تازه هر دم مرا زان فزود  
چو رفتم بدنبال آسودگی  
نه آسایشی بود بهر تنم  
مرا گر چنین زندگی سخت شد  
چه بس رنج و سختی عیان و نهان  
ز جورش نه پایی که بر در زخم  
بدخیم فرقت شدم رو برو  
فرو بستمی دیده چون بهر خواب  
دلا رنج روزت مگر بود کم  
همه رفته در خواب نوشین و ناز  
زبیداد دور زمان الامان  
دلم کرد پر خون ز قهر و جفا  
زلذات خود ساختم بر کنار  
بکنج قفس بست بال و پر  
که بودم در آن محنت بی شمار  
ره آرزوهای دل گر به بست  
چو دل نا امید و تنم خسته شد  
ولی با همه ناخوشی دلخوشم  
نبودم بسر از هوا و هوس  
فکندم بسوئی هوسهای پست  
جهان گر چه با تلخکامی گذشت



قصیده

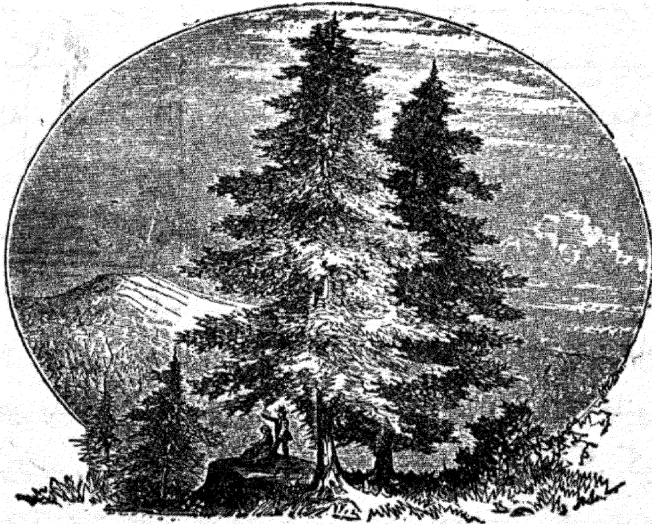
## در مگنون

ترا جای می دل پراز خون شود  
 قرین با خرف در مگنون شود  
 کرا بخت ناسازمقرون شود  
 سخاوت زهر جمع بیرون شود  
 چو گنجی بویرانه مدفون شود  
 نهدروی آن بزم محزون شود  
 به بدبخت خار و خس دون شود  
 به بدبخت چون قهری چون شود  
 بزندان بدل دشت و هامون شود  
 بنادانی و جهل مظنون شود  
 بساط نشاطش دگر گون شود  
 مر اورا همی کار وارون شود  
 مساعد تر اودر گردون شود  
 شب ت روز و روز تو میمون شود

نگفتم اگر بخت وارون شود  
 نگفتم شود مهر دمساز قهر  
 نگفتم شبیخون زند خیل غم  
 نگفتم بگناه عطای سخی  
 نگفتم که سرمایه بدل وجود  
 نگفتم چو بدبخت در بزم عیش  
 نگفتم صفای گل و باغ و راغ  
 نگفتم که مهر سپهر خوشی  
 نگفتم که بدبخت را بی سبب  
 نگفتم چو بدبخت رادی کند  
 نگفتم عروسی که بدبخت بود  
 نگفتم که بدبخت هر کار کرد  
 نگفتم چو طالع شود رهنمون  
 نگفتم اگر بخت روی آورد

نگفتم چو اقبال گـردید یـار  
 نگفتم خوشی باشدت گر زِ پی  
 نگفتم که اقبال گنج زر است  
 نگفتم هنر جو که ملک فساد  
 نگفتم چو مقرون شوی با هنر  
 نگفتم بدانش همی بر فزای  
 نگفتم هنر جو که در روزگار  
 نگفتم چو اقبال نبود هنر  
 اگر با هنر بخت گردد قرین  
 و گر بخت نبود هنر مند باش  
 هنرجوی ودانش بدوران عمر

همه روزگارت همایون شود  
 اثر هاش پیدا هم اکنون شود  
 وزو مفلس دهر قارون شود  
 بطبع تو آرام و مأهون شود  
 بخوبی ترا بخت مقرون شود  
 که پیر و زیت هر دم افزون شود  
 بفضل و هنر بخت مفتون شود  
 بجو تا رخ بخت گلگون شود  
 چو شهدی است باشیر همچون شود  
 هنر یارت از فیض بیچون شود  
 (هدی) تا ببینی جهان چون شود



در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

## دشمن دوست نما

تکیه بباد آر بکنی نا بجاست  
غفلت من ز اول نشو و نماست  
بزم مسرت دگرم بی ضیاست  
فکرت نادان همه آز و هواست  
پای شکسته است که آن بی عصاست  
گویم کاین پیک جلیل خداست  
کا اول و آخر همه کارت خطاست  
کاهلی و جهل بر آن ازدهاست  
دانش و این فیض چو فرفر هماست  
آگهیت نی که هنر کیمیاست  
لیک دلت بیخبر از این بلاست  
لیک چو نیکونگری بوریاست  
درد بود سستی و کوشش دواست  
راستیش کشتی و حق نا خداست  
محکم و این نعمت بی انتهاست  
روشنی جان و فروغ بقاست  
تا که به بینی همه سو پر بهاست  
چونکه بدین چار ترا کارهاست

در گذر این عمر چو باد صباست  
دوره طفلی بعبت شد زدست  
چون سپری گشت جوانی و شور  
عمر با فسوس و بطالت گذشت  
جور و جفای فلک چیره دست  
چون شنوم صوت یکی بیغرض  
کرد بسم سرزنش از روی مهر  
جان تو چون گنج گهرشایگان  
مرغ خوش الحان سعادت بود  
راه نبردی بکم مال هنر  
سستی و پستی بمذاقت خوشست  
تنبلی آید بنظر پرنیان  
خستگی ورنج تن از کاهلیست  
صدمه زطوفان نبرد، گر کسی  
پایه کساح هنر و علم و فضل  
معرفت آموز که این نور پاک  
پرده تاریک جهالت بدر  
قدر دل و جان و سر و تن بدان

ز آنکه کند عقل ز تو بازخواست  
 بنده ازین رسم و روش پادشاست  
 هم سبب هرك توئی ، نه قضاست  
 شه که بود اهل نیاز او کداست  
 وقت ، شنیدی که بقیمت طلاست  
 خویش بود آنکه بجان آشناست  
 وصله تن نیست که از توجداست  
 علم بیاموز که اصل غناست  
 خواری بسیار ترا در قفاست  
 کزیم اندیشه آن دوست خاست  
 گفته بخرد همه نور هدی است  
 گشت دلم پی سپر راه راست



وه که چه بس جهل بجان نارواست  
 آنکه سراپا همه روی و ریاست  
 جو بطبق هشته و گندم نماست  
 هر که شود پیرو او بینواست  
 یافت ره خویش و ز غفلت رهاست  
 خاطر ام آزرده برنج عناست  
 گاه بتن پروریم رهنماست  
 جای کلم گاهی خار جفاست

در ره بیداد مشو ره سپر  
 چشم پیوش از کرم این و آن  
 خود تو نهی کام چو در کام شیر  
 آرزو نیاز و هوس از خود بران  
 وقت گرانمایه بغفلت مده  
 خویش نبود آنکه به بیگانه ساخت  
 خویش اگر نیست بتو مهربان  
 پند بگیر ای بدل غافل ز دهر  
 رفت اگر بپهده عمر عزیز  
 الغرض این جمله گهرهای پند  
 زینت جانم شد و زیب روان  
 تابشیدم من از او موعظت



باخیر از غفلت دیرین شدم  
 یافتم آن خصم تن و جان خویش  
 مونس جان گفتمش و شد پدید  
 ساخت مرا دور ز سعی و عمل  
 با همه سختی خوشم از آنکه دل  
 خصم قوی پنجه بیرحم دون  
 گاه بسستی و گهی برفتور  
 گاه زهمت کندم بر کتیار

پشت من از بار تغافل دوتاست  
 دیدم سرمایه ذلّ و شقااست  
 چاره بشکسته همان مومیاست  
 عقل همی گویدم این ابتداست  
 سعی و عمل زارع و آن روستاست

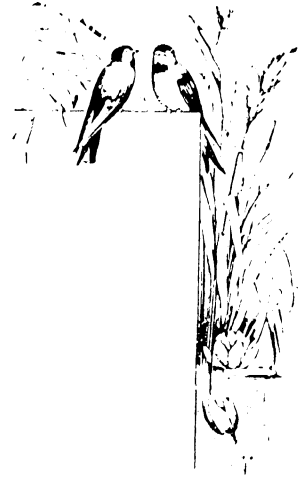
هستیم از غفلت چون زر گداخت  
 ناآگه ، آگه شدم از حال خصم  
 به که ازین پس نکنم یاد او  
 جهد کنم تا که شوم کامیاب  
 بذر هنر بفشانم در وجود



کوشش و جوشش که نکوتر بناسد  
 وقت بیرواز چو مرغ هواست  
 کاخ امل تا باید کی بجاست  
 پاک نگهدار که جای خداست  
 دل کن پاکیزه که بهر دعاست  
 ز آنکه دمادم به مقام صفاست

گشت مرا کاخ نوین حیات  
 عمر نیاید دگرم باز پس  
 هر گل و سبزه بخزان پژمرد  
 دل بودت کعبه و سعی و صفا  
 در دل آلوده میجو نور حق  
 (نورهدی) گشت دعا مستجاب





## دانش با اخلاق

که فراتر بودم منزلت از علین  
 پرتو زندگی و مهر و صفا از من جست  
 شد زمن روشن و تابنده شب تار زمان  
 دور گردد زمن آسیب تن و رنج بدن  
 تا ببیند همه نادیده بچشمان دقیق  
 گناه برقله کوه است چنان کبک دری  
 حشمت و جاه و زر و مال و منالش افزون  
 گوی سبقت ز همه عالم و آدم بر بود  
 یافت از من بشر این پایه و این قدر هنیع  
 نور باشم چو مه و مهر بقطب آفاق  
 ماه من بی کلف (۱) و گوهرم افکنده صدف  
 رونق و آب من این دارد و آن جلوه و تاب  
 باشم حکم بافلاک و زمین و دریا  
 هر دلی کامروا از من و از کار من است

دوش بگشود زبان دانش و بسر و دچنین  
 همه عالم بیرم کوچک و بیرونق و پست  
 شد زمن لعل درخشنده، سیه سنگ بکان  
 آرزوهای بشر جمله بر آورده زمن  
 پور آدم بیرم در ته دریای عمیق  
 گناه بر اوج هوا هم چو نسیم سحری  
 با من است آنکه قرین شد بسعدت مقرون  
 هر که اندوخت زمن سود و بسر مایه فرود  
 از من آمد بجهان ظاهر، بس امر بدیع  
 نام من دانش و بر با زمن این طاق و رواق  
 مهر من موجد ذوق و هنر و شوق و شغف  
 در جهان تابع دستور مانند آتش و آب  
 میبرم زحمت سرما و بکاهم گرما  
 هر سری واله و شوریده افکار من است

صلح باشد زمن و قدرت پیکار از من  
هر چه گفتم من ازین باب بسی کم گفتم  
دانش القصه بدینگونه چو دریادر جوش  
سیرت پساک بدریای خموشی اندر  
سر بر آورد و بگفت، آه ازین کبر و غرور  
دانش ای مایهٔ فخر همه اجسام بدهر  
آنهمه نعت که مستانه سرودی هشدار  
تو به تنهایی اگر دم زنی از لطف و صفا  
من اگر باتو شوم یار توئی رشک بهار  
نام من پرورش و زینت تن جلوهٔ جان  
هر کجا جای گزینم شود آنجا خرم  
آدمیزاده زمن قدر فزاید بملک  
تو کنی روشن و رخشنده دل تیرهٔ خاک  
تو کنی درد و بلا دور زتن ای دانش  
قعر دریاست گهی جای تو گه اوج هوا  
تو دهی زر بهر آنکو ز تو آموخت هنر  
زر و سیمت بهمه حال نیفزاید مهر  
از تو صحت اگر اندوخت هر آن جسم نوان  
دانش اریار نگردد بصفای اخلاق  
عامی اریافت با اخلاق نکو آرایش  
این جهان است چو جسمی عمل تست روان  
دانش ارنیست جهان راست بجاکاخ بقا  
آن برومند درختی که ثمر داد نکوست  
دانش چون شدی از حشمت و جاهم آگاه

درد از من شد و داروی دل زار از من  
که یکی فاش همی گفتم و صد بنهفتم  
نعت (۱) خود گفتمی و چون موج بر آورد خروش  
که دگر کاخ صبوری بشدش زیر وزبر  
که تن عافیت از شرّ وی آمد رنجور  
شهد با زهر چه آمیزی و الطاف بقهر  
که زاید ز گلت خار و زمی رنج خمار  
باخبر باش که مهر تو بود عین جفا  
ورنه خوشتر ز تو غوغای دی و دوزخ و نار  
عافیت جسته زمن هوش و دل و جسم و روان  
پایهٔ کار نکو میشود از من محکم  
نام من نقش بر ایوان زران دود فلک  
من کنم پساک گلستان بشر از خاشاک  
من کنم درد ز جان دور و دهم آرامش  
من برم صاحب اعمال نکو سوی خدا  
خلق خوش گزید ز نه بجز مایهٔ شر  
خلق نیکوست که افزاید و آراید چهر  
گلشن جان زمن است آینهٔ باغ جنان  
ظلمت فتنه و شر خیمه زند بر آفاق  
برتر از عالم بدخوی پراز آرایش  
دانش ارساغرمی، خوی نکو نشوه (۲) آن  
خوی خوش گز نه، جهانی ببرد سیل فنا  
شجر خصلت نیکوست که هر نیکی از اوست  
مستا در بر خورشید دگر پرتو ماه

۱- نعت : وصف ۲- نشوه : یعنی سکر و همان است که عوام بغلط نشئه میگویند .

## متاع زر

بِدام زندگی بودند پابند  
 زکید دور هستی فِزارغ البال  
 که تحصیاش نگردد هیچ تعطیل  
 گرفت آن نقدو، رهنادیده ازچاه  
 امان از آشنا و یار نا اهل  
 خوش آنکو دست رد بر سینه اش زد  
 بمادر گفت حال خویش ناالان  
 چرا گشتی بکار زشت خرسند  
 بما و خود پسندی چون جفا را  
 پدرفرزند خود را کرد احضار

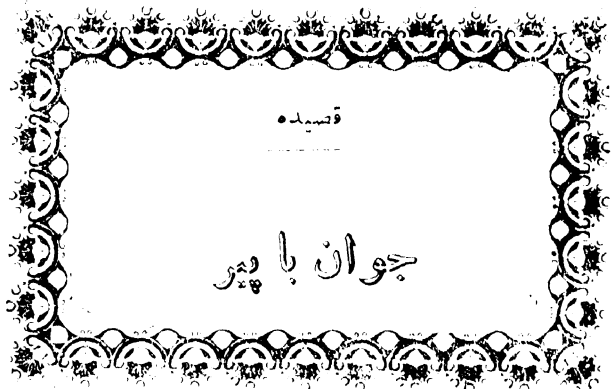


دلی زار و روانی ناتوان داشت  
 بگفتا بشنو این پندم سراسر  
 که این نقد از کجا آمد مهیا  
 متاع زرستان چون میدهی زر  
 بران از خویش کید اهرمن را

زن و شوئی به محنت با دو فرزند  
 پسر گشته قرین با چارده سال  
 پدر هر ماهه دادش خرج تحصیل  
 پس از چندی پسر در اول ماه  
 به یکشب باخت آنرا از سرچهل  
 زمار آمد بتر هم صحبت بد  
 بمنزل رفت چون آشفته حالان  
 بگفتا مادر ای فرزند دلبند  
 نمیدانی مگر اوضاع ما را  
 صبح روز دیگر موقع کار



گره بر جبهه، چین برابران داشت  
 همان مرسوم دادش بار دیگر  
 بگاه خرج واقف باش و بینا  
 بزحمت شد فراوردی میسر  
 مده بر باد نقد خویشتن را



قصیده

## جوان با پیر

جوانی گفت با پیری بیانی کن معانی را  
بگفت ای نوجوان خواهی چو فخر جاودانی را  
بچشم معرفت بین باش سالک تا زهر جانب  
به بینی چهره بهجت فزای کاروانی را  
بمادر سرفراز اندر دو عالم میشود کودک  
که حسن تربیت زینت دهد خلاق جهانی را  
بود سرمایه طفل آنچه میاندوزد از مادر  
که بی سرمایه نبود رونقی بازارگانی را  
بزرگانی که با چشم خرد دیدند خردانرا  
از آنسرچشمه نوشیدند آب زندگانی را  
اگر در خانه‌ای خورشید علم و تربیت تابد  
سر و سامان دهد ویرانی و بیخانمانی را  
به بیرنگی گرای ولوح جان پاکیزه کن، وانکه  
بنوش از جام یگرنگی شراب ارغوانی را  
کتاب زندگی را نکته‌هایی هست پنهانی  
بیاموز از خردمندان طریق نکته دانی را

نگردد کار برکس مشکل اندر ساحت گیتی

بیاموزد گر از اوّل فنون کاردانی را

قرون باستان بونصر پرورد ، ابن سینا زاد

الا ایدل مده از کف رسوم باستانی را

بود کودک چو گل کش باغبان مادر بود لیکن

دریغا گر که نشناسد رموز باغبانی را

ز مادر میشود پرورده جسم و جان هر کودک

دریغ از بد هوش تن پروری و پست جانی را

صفائی گر بدیل باشد ترا از راه بینائی

ز نور تربیت جو در جهان روشن روانی را

چو مادر کاروان سالار اطفال است ، او داند

که چون گردد ره آموز این گروه کاروانی را

چراغ آسمانی فکر مادر باشد ای دانا

مده از کف بنادانی چراغ آسمانی را

بزهکار سیه کردار و تقوی جوی روشن دل

ز مادر مایه اندوزند دریاب این معانی را

بسامادر که با جهل و خرافاتی که میدانی

شود موجب بطفلان مرگهای ناگهانی را

نمیشد آنچنان آلوده فرزندش ، اگر مامش

نمیگردی رها از جهل رسم پاسبانی را

نیاموزد چو مادر طفل را رسم نکوکاری

کند همه چون خزف بی قدر و قیمت در کانی را

بعلم و تربیت هر پیکر خاکی شود عرشی

توانائی بجو ، کن دور از خود ناتوانی را

نیارد میوه چون باشد نهالی خود سر و خودرو

خدا را بی نمر میسند نخل بوستانی را

بهر پیکر که بینی هست پنهان گنجی ایعقل

بعلم و فضل رخ بکشای گنج شایگانی را

بود هر کودکی را قابلیت ها بهر نقشی

که نیکو گرفتد از دل برد تصویر مانی را

بهار تربیت گلزار جانها میکند خرم

مکن دمساز این گلشن سموم مهرگانی را

بشر مجموعه علم و کمالات است اگر، کوشد

یقین میدان و واهل نقش ریب و بدگمانی را

زیان جهل و سود علم را بینی بهر ساعت

(هدی) چون بنگری اندر جهان عالی و دانی را

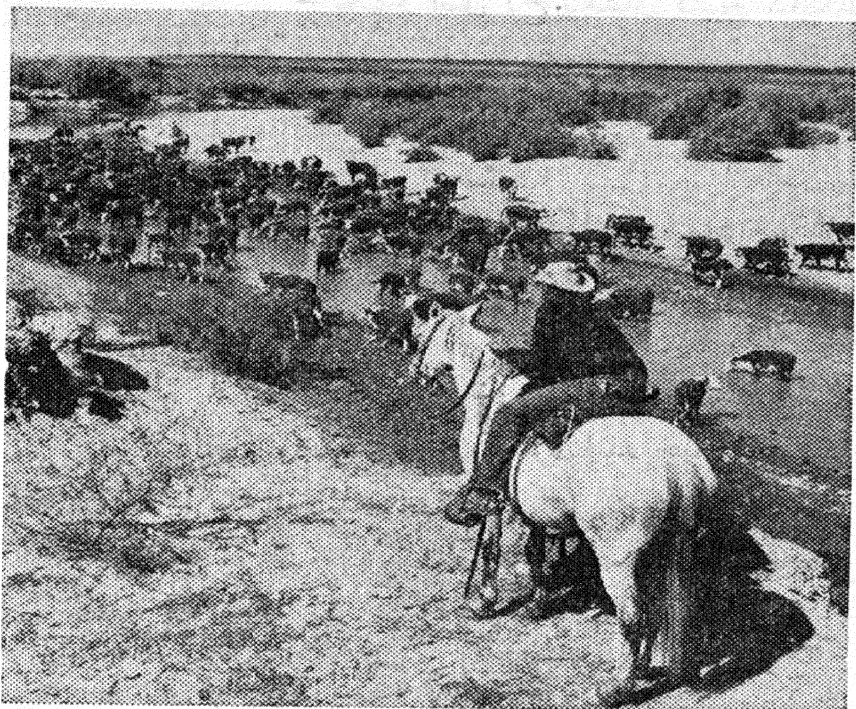
مر آن را هر زمان در کام یابی زهر ناکامی

مرین را دمبدم در دست جام جاودانی را



## نقش واوها

صبحدم دیدم صفی از گاوها      چون بگناه عطف نقش و اوها  
روی در صحرا بسوی جوی آب      از پی آب روان در التهاب



نظمی اندر کارشان زان خط‌بدا  
چشم برنوبت ز راه طبع و هوش  
این روش به‌انظم اندر کار بود  
لغزشی بگرفت و زدگامی غلط  
و آندگر بردیگر و آندیگری  
چون بدند آزاد از هر قید و بند  
خاندانی را که جنک است و جدل  
فتنه‌ها بر پای خیزد سالها  
در دل هر یک ز کین صد نیش خار  
خاطر از وی شاد چون گلشن شود

گاوها را کله بان بر خط نهاد  
کله گاوان همه رام و خموش  
یک بنوشید و دگر جایش ربود  
گاه برگشتن یک از گاوان ز خط  
پای آن برخورد بر پشت سری  
سربسر گاوان لکد برهم زدند  
قصه گاوان درینجا شد مثل  
آری از یک حرف زشت نابجا  
یک بیک رنجیده و پژمان وزار  
گفته‌می‌گر زابتدا روشن شود

## قفیس

گذشت ایام عمرم تار و درهم  
 بهر گاهم که شد آهنگ پرواز  
 بجای آب بودم زهر در کام  
 نوای غم ز چنگ و بربط و نی  
 سپیدی ها مبدل بر سیاهی  
 نه پروازی بسوی بوستانی  
 نکردم راز پنهان با کسی فاش  
 همی گفتم غزال جان خود را  
 بفرجام جفای دور گیتی  
 بدل کشتم وفای یار و کردم  
 پروبالم درین آتش همی سوخت  
 خوش آن هجران و نومیدی که باشد  
 امان از خیره چشمانی تبهکار  
 دل آئینه وش صافی نگهدار  
 نهفتن راز خود در سینه خویش  
 غمی افزوده شد چون بر غم دل  
 شدم از آشنائی ها بسی دور  
 دل و دیده خطا کلانند هر دو  
 بلای عشق دارد بس خطرها  
 بشاخ گل سحر که بلیلی گفت  
 وفا کی بوده ابناء زمان را  
 وفا بحر است پر گوهر (هدی) لیک

بدامم در قفس با ناله و غم  
 در زندان بیدم بسته محکم  
 مقام دانه غم ، یا بیش یا کم  
 بگوشم در ، اگر زیر و اگر بم  
 همه بزم سرورم کوی ماتم  
 نه یکدم جز بدرد و غصه همدم  
 زبانم الکن آمد ، گوشم ابکم  
 که زنهار از غم بی حد مکن رم  
 بدم امیدوار و شاد و خرّم  
 بیآب دیده سیرابش دمادم  
 ولی در دل امید بود مہبم  
 بیایان با امید و وصل توأم  
 که دارندی بجای مہر استم  
 که ناگه تیره گردد از یکی دم  
 بود زخمی که آنرا نیست مرهم  
 شود زخمی بدیگر زخم توأم  
 ندیدم یار یکرنگی بعالم  
 بزیر بار غم کرده ترا خم  
 دمادم بهر فرزندان آدم  
 چنان پروانه بر شاخ سپر غم  
 چه بر موسی ، چه بر عیسی ابن مریم  
 کجا کس جان برداز موج این یم



## قطره

تا نجوشی همچو خم جامت، نگردد پر زمی  
 تا نپویی راه ناکامی نگردی کامکار  
 بنده جهل و ظنون هرگز حقیقت بین نکشت  
 با خرد خو کن که باشد کاخ هستی را حصار  
 ترك آز و خود پرستی کن که دل فارغ شود  
 از غم و ، خار تکبر را زیبای جان بر آر  
 میکنی ویرانه کوخ بینوایان ، تا مگر  
 بر نهی کاخی بلند و پر جلال و با وقار  
 تن بود جای طمع آنرا بکوب از بیخ و بن  
 دل بود آئینه یزدان مسازش پسر غبار  
 نیک یا بد، روز و ماه و سال بگذشته گذشت  
 هر هنر خواهی بجو زامسال، نزییرار و بار  
 گوش جان بکشای و پند اهل دل بنیوش ، اگر  
 جان و دل خواهی قرین عزت و مجد و فخر



## ماه رمضان

گرچه ماه رمضان بود مبارك اما رفتنش بود مبارکتر و عیدش زفقاً  
عید فطر آمد و گسترده بسی خوان نعم گاه انفاق و عطا موسم جو داست و سخا



روزه دار آنکه با احسان و کرم یاد دست  
صوم را اجر جمیل است بهر حال ولی  
راه جنت بجز این نیست که از روی خلوص  
جوهر روح توازن یکی تو خلد نعیم  
ای خدا موهبت بندگی و نیت پاک  
روزه دار آن نه که امساک نماید ز غذا  
ایخوشا صائم بالفطره زهر گو نه خطا  
بستری زنگ غم از خاطر درویش و کدا  
ذات تو گردد از احسان تو فردوس بقا  
کن عطا از ره الطاف و عنایت بر ما





قصیده

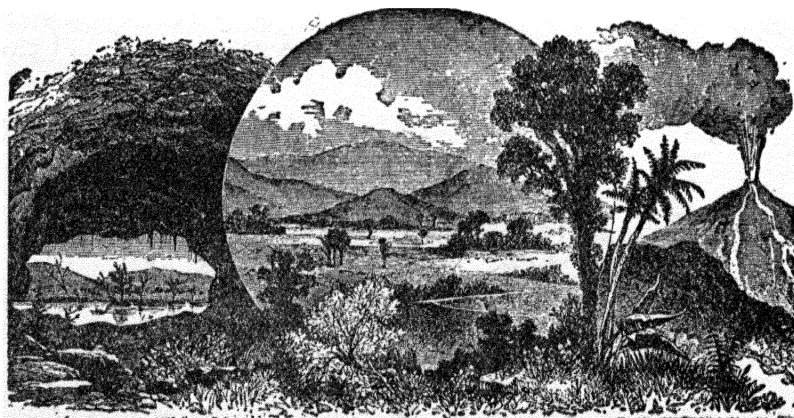
## شمع و پروانه

بزم عشرت با بساط سوک توأم کرده اند  
 وه که با سوز و گداز خود منظم کرده اند  
 کز ازل پیمان و عهد خویش محکم کرده اند  
 روشن چرخ را گوئی مجسم کرده اند  
 وصل و هجران، عیش و غم یکجا فراهم کرده اند  
 کشف، در یکدوره بس اسرار مبهم کرده اند  
 دور پیری هر جوانی را مسلم کرده اند  
 قدر خود را در بر اهل جهان کم کرده اند  
 باد و باران باغ را چون سبزه خرّم کرده اند  
 ای بسا غم در دل این قوم، مدغم کرده اند  
 خوب یابد، خلقت و تقدیر با هم کرده اند  
 عاقلان کی زیر بار کار، قدّم کرده اند

شمع و پروانه عجب نقشی مجسم کرده اند  
 از بی عیش و سرور کامجویان مجلسی  
 شمع و پروانه بدل دارند بس مهر و وفا  
 همچنان گلهای شاداب و لطیف بوستان  
 صبحگاهان لاله گفتا با سمن اندر چمن  
 در جهان فضل و دانش خود نبینی تا که چون  
 در جوانی شاد و شادابی بفر و ناز لیک  
 بیشتر مردم ز راه لاف و بهتان و دروغ  
 خود ندیدستی که بعد از دستبرد مهرگان  
 غم برای دیگران خواهند و عیش از بهر خویش  
 این نه ما خود کرده ایم از روی عقل و اختیار  
 همتی کن، میگریز از سستی و بیکاری

میکنم از جهل چون آهو دمامم رم زکار  
 هر خوشی را عاقبت پز مردگی باشد ز بی  
 بیخرد مردم نهاد با در طریق وهم و ظن  
 مردمان پر شر و شوری بهر دور زمان  
 شمع سوزد از طریق خود سری پروانه وار  
 از سر شک دهمدم پروانه را سوزد روان  
 ره روان اینم جهان آگه ز نیک و بد شدند  
 اشک بلبل ریخته بر برك گلها صبحدم  
 اشکهای شمع از سوز درون ریزد برخ  
 خون پروانه فشاند قطر دهادر چشم شمع  
 نیک نامان کر بدنیا گوی سبقت برده اند  
 در زمان تنگدستی دوستان باریا  
 بس بهین لذت بود در بی نیازی از جهان  
 آسمانها دهمدم از اشک چشم مستمند  
 هر زمان فکری و مضوئی رسد از ره (هدی)

نیکبختیها از آن مردم، زما، رم کرده اند  
 بین چها دور زمان با خسرو و جرم کرده اند  
 فضل و دانش زان سبب براو محرم کرده اند  
 از ستم بر دیگران بس شهید را سم کرده اند  
 زان برخ اشکش روان از شدت غم کرده اند  
 شمع سرکش را چراد بر زم محرم کرده اند  
 توشه ای زان بهر راه خود فراهم کرده اند  
 نام آنرا در گلستان گر چه شبنم کرده اند  
 هم از اول بهر این کارش مصمم کرده اند  
 وین تلافی کار فرمایان عالم کرده اند  
 چون فراهم بهر زخم خلق مرهم کرده اند  
 چین برابرو می نیینی چون دمامم کرده اند  
 کی چنین لذت نصیب پور آدم کرده اند  
 قطره ها کردند جوی و جویهایم کرده اند  
 وهم پندارد ترا از غیب ملهم کرده اند





## کبوتر

مرا بگذاخت جان چون زر در آذر  
 مرا دل خست و جان از تاب نشتر  
 فزاید بر غم از رنج دیگر  
 بجای باده ریزد خون بساغر  
 که باشد سود او را در قفاضر  
 که بر جان در زندسوزنده اخگر  
 مرا نبود یکی رخسندۀ اختر  
 جهان شاهین و عمرم چون کبوتر  
 رقم زد نام من با غم بدفتر  
 بچنگالم فشردی پای تا سر  
 گسستم دل زخویش و غیریکسر  
 که شد زین قصهات غصه فزونتر

چو دوران از ازل آمد فسونگر  
 بدل نشتر زند پیوسته جورش  
 رسدگر یکدمم شادی ز دوران  
 بسوزد جان بنار رنج حرمان  
 امان از جور و بیداد زمانه  
 تو گوئی با من او را دشمنیهاست  
 شده هم رنگ شب روزم بشب نیز  
 جهانم در ربود از کف جوانی  
 مگر نبات گیتی در جوانی  
 ستیزه با جفایش خواستم کرد  
 بدیدم محنت از بیگانه و خویش  
 (هدی) بس کن سخن در قصه غم



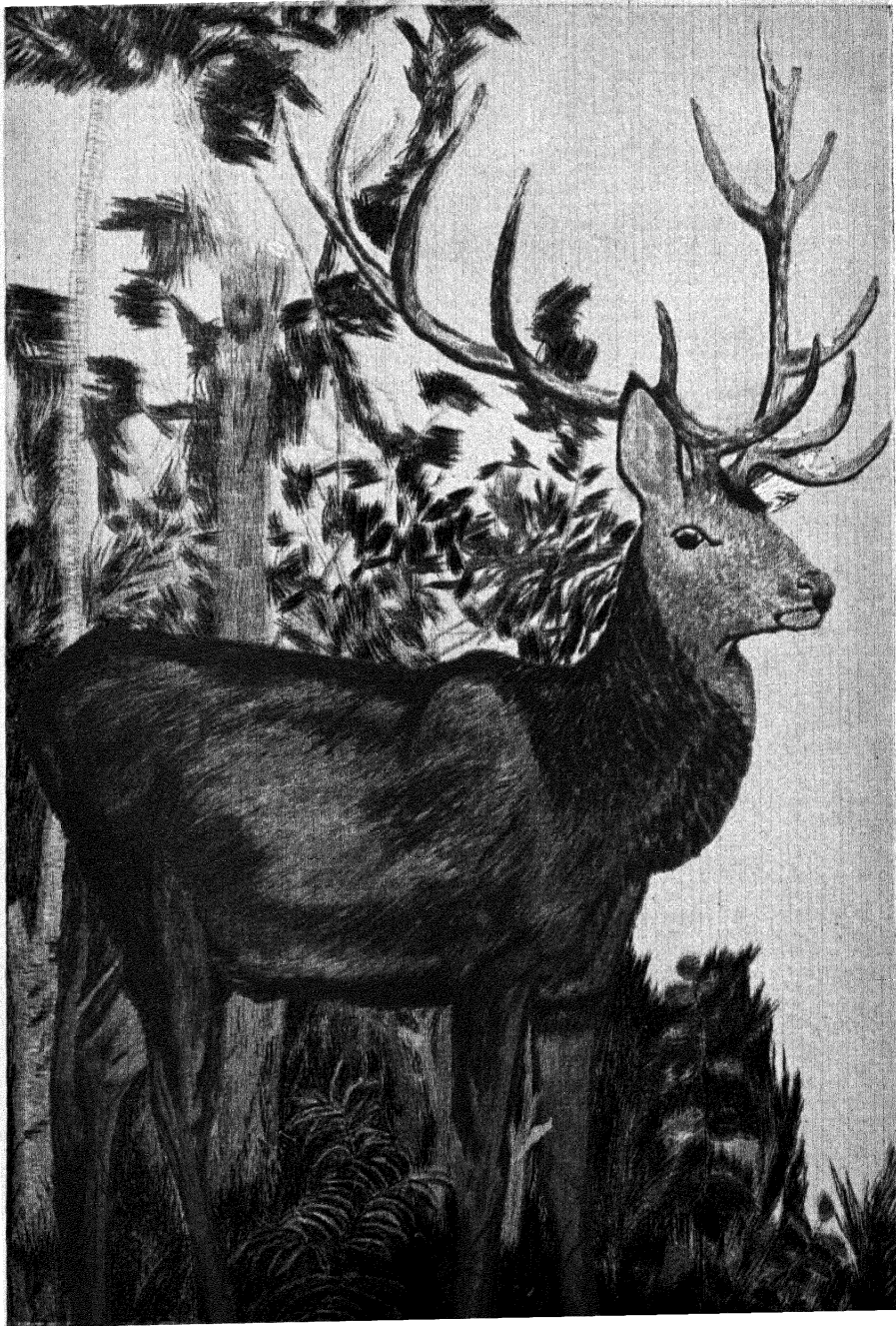
## مهر و وداد

چشمم ای مهر فروزان برخت روشن باد  
 خوشی جان من آنشد که کنی از من یاد  
 کیست کز من بتو گوید خبر مهر و وداد  
 که شب هجر دهد پرتو لطفش بر باد  
 که بر آن گاه گهی زاغ بر آرد فریاد  
 که بر آن افعی منت بدمی با بنهاد  
 چشم بد بر رخ زیبای تو هرگز مرساد  
 که بهار آید و گردد گل و گلشن آباد  
 نغمه مرغ و دل شاد و خیالی آزاد  
 می بدانند که بلبیل بچه دل دارد شاد  
 آتش عشق و جنون گرددش از بند زیاد  
 عاشقان راست دگر مذهب و آئین و نژاد  
 گر دل اهل خرد سخت بود چون فولاد  
 کشته صبر دهد بار و رسد گاه حصاد  
 صبر کوتاه کند پنجه و دست بیداد  
 ایخوش آن دل که امید است در آن توشه و زاد  
 چون چراغی است که باشد همه دم در ره باد  
 چون نباشد دگرم، خاطر ت افسرده مباد  
 جان شیرین برهت دادم از آن چون فرهاد  
 تو چرا مهر نیاموخته ای از استاد  
 ای دو صد شکر که این شیوه مرادست نداد  
 ای خوش آنکس که نظر بر رخ معنی بگشاد

دل غمدیده بدیدار رخت گردد شاد  
 هر کسی را بامیدی دل و جان خوش باشد  
 میدهد بیک صبا مزده شادی بچمن  
 یارب آنصبح کدام است و کی افروزد چهر  
 گوبه بلبل که مشو نغمه سرای آن گل  
 من از آن گنج زر و سیم بسی بیزارم  
 هر دم از یاد تو افزون شوم مهر و وفا  
 هر غمی را فرجی هست مخور غم بلبل  
 خوش بود باده گلگون و نگار و لبجوی  
 گر با لطف گل و طنازی او راه برند  
 مدیه ایدوست مرا بند که دیوانه مست  
 عاقلان در همه احوال ز خود یاد کنند  
 دل عاشق بود از موم و بیک پرسش نرم  
 گفتم ایدوست که ایام نماید بسیار  
 از تحمل شود آسان همه دشواری دهر  
 از پی رنج بود گنج و وصال از پس هجر  
 ناظری را که نباشد به نظر منظوری  
 کردم آن صبر و تحمل که مرا بود بجان  
 پاسخ تلخ شنیدم ز لب شیرینت  
 هستم آئین و فاتا که بتن دارم جان  
 شیوه زهد و ریا در بر ما هیچ نبود  
 جز بی باطن و معنی مرو ای (نورهدی)

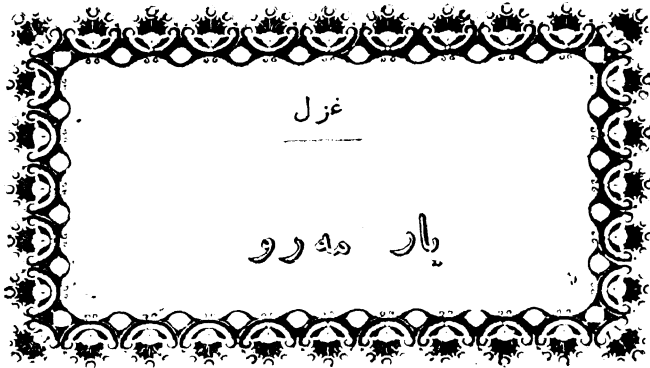


تو آهو چشمی و بر تست هر دم چشم هر آهو  
 بدان چشم ای غزال من بیفکن چشم بر آهو  
 رمد آهو ز مردم ایگ چون روی ترا بیند  
 بدنبال آیدت چون من همی باجان و سر آهو  
 بمجنون آهوان گشتند دردشت جنون همدم  
 نیندیشد بلی ، با عشقبازان از خطر آهو  
 نکیرد دیده از دیدارت ایماه پری بیکر  
 بصحرا باچنین چشمی ترا بیند اگر آهو  
 شود یکباره از خود بیخبر در دامن هامون  
 ز چشم چشم بندت گردمی یابد خبر آهو  
 خطا کردم اگر چشم ترا آهوی چین گفتم  
 اگر چه درختا دارد به بر بس مشک تر آهو  
 بیاد چشم تست ای یار آهو چشم مشکین مو  
 نگاهی گرفکنند اهل نظر ، گه گاه بر آهو  
 نشانی دارد از چشم تو چشم آهوی مشکین  
 از آن شد در بیابان منظر اهل نظر آهو  
 باهوی دو چشمش دیده آهو بود بنگر  
 که شد با ما بر راه عشق و مستی همسفر آهو



نمونه‌ای از کارهای دستی نگارنده دیوان





غزل

یار مهر و

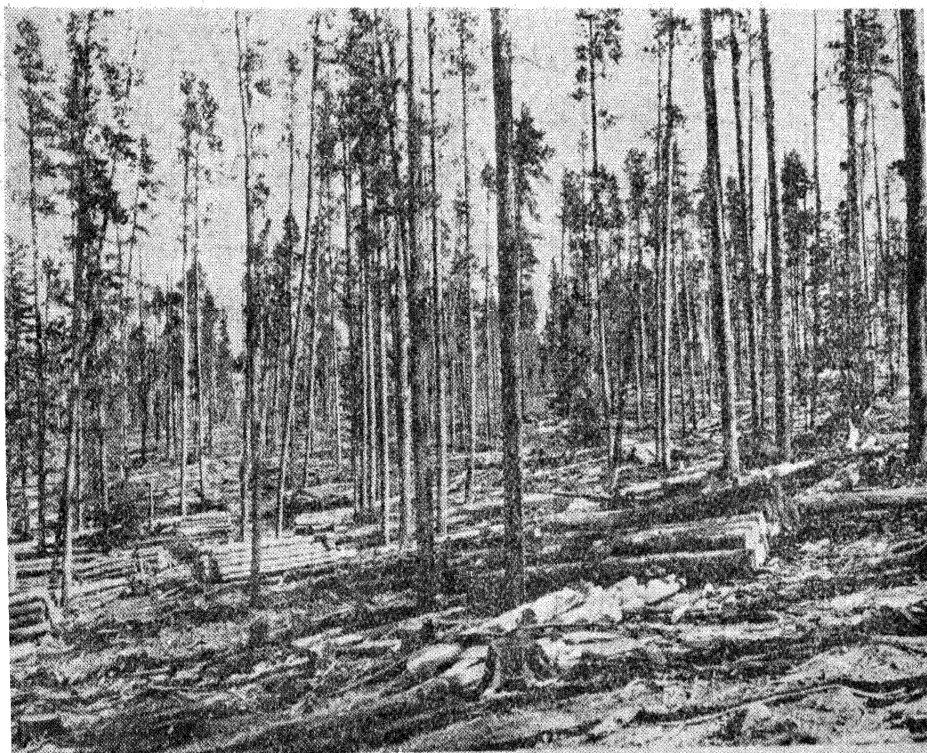
که بینم عارض آن یار مه رو  
 دمید از مطلع آن روی نیکو  
 بیوی آن گل خود رو زهر سو  
 عچین با نافه مشکین آهو  
 نبودی سنبلیش را تاب آن مو  
 که زد بر گوشه لب خال هندو  
 برارندی نوا مرغان خوشگو  
 چنان در پیش بُت باشم بزانو  
 که بتوان گفت ازو از زور و بازو  
 بگوید عشق هان مکسل دل از او  
 خرد هرگز نکردد هم ترازو  
 به پیش چشم او دارا چه نیرو

نظر کردم ز راه مهر هر سو  
 دو چشمم خیره شد مانا که خورشید  
 همی بشتافتم بر دامن دشت  
 شمیمش چون گل یاس و بنفشه است  
 باطراف چمن کردم نظاره  
 بهشت است آن گل عارض نه رخسار  
 گل رویش کند چون جلوه در باغ  
 بیاد روی گلفامش شب و روز  
 نه آن سر پنجه دارد عشق رویش  
 خرد گوید رها کن عهد و پیمان  
 فزون گردد دمامد عشق و با عشق  
 گریزان شد چو آهو ، دل زیشم



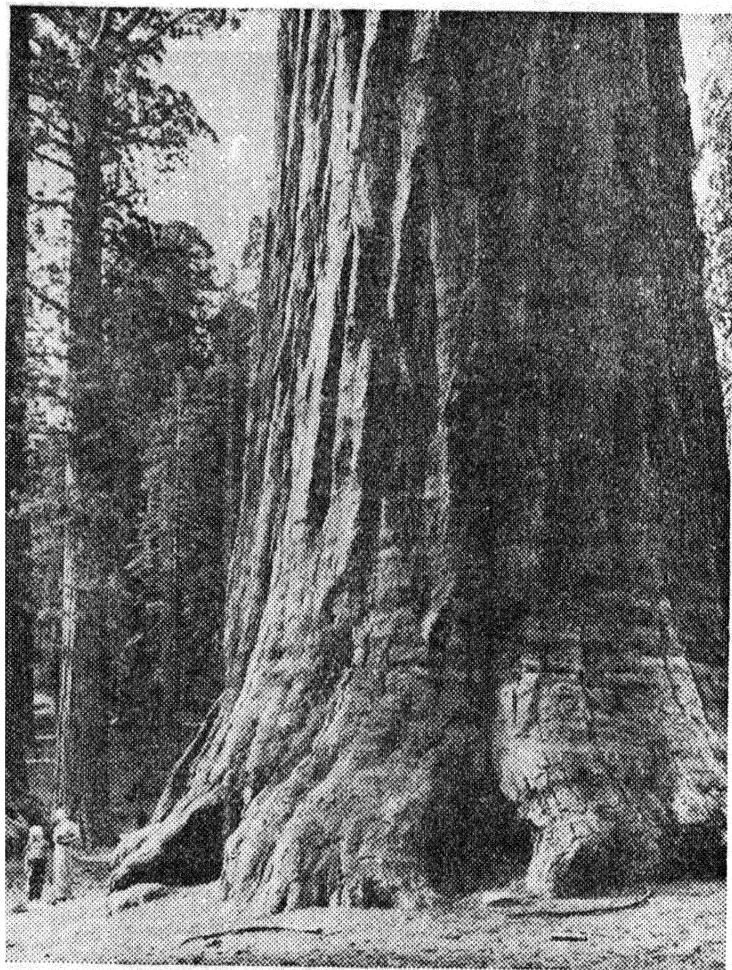


پیر دهقانی خردمند و حلیم      صاحب اندیشه و فکر سلیم  
 بود درباغی پر از اشجار و ورد      بادلی اما سراپا داغ و درد



تکیه داده بر درخت سیب باغ      وزرخش پیدا بسی اندوه و داغ

رفتمش درپیش و گفتم ، السلام  
 داد پاسخ با صدم لطف کلام  
 گفتمش چونی ، چرا افسرده  
 چیستت غم تا چو گل پژمرده



چشم معنی بازکن و آنسو بین  
 آنکه با بدل هم مشغول کار  
 کان زیان جبران آن باشد محال  
 بوده از بدو چنین (۱) دربند من

گفت در پاسخ باهنگی حزین  
 آن جوانمرد پریشان روزگار  
 دارد از من رنجی آن افسرده حال  
 این پسر باشد مهین فرزند من

لاجرم بر من شدش لازم دیت (۱)  
وین کنه بوده ز من ای مؤتمن  
شرمکین بار آمده است و بینوا

یافته در دامن من تربیت  
بود کمرو طفلك معصوم من  
چونکه کمرو پرورش دادم ورا



۱- عقلا فرموده اند: مادیه برعاقله است

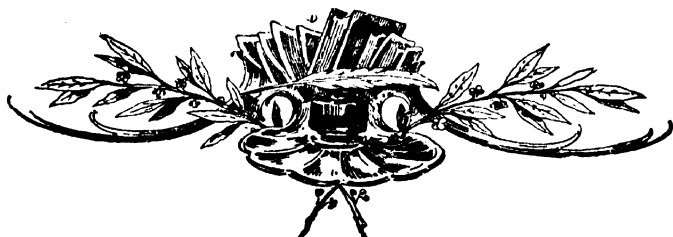
سایه گستر بر من و بردیگری  
 بارور گردید و شاد و نیکبخت  
 آمد و شد میهمان در کوی ما  
 رو فروچین از نهال آن سیب را  
 سیب را دیدم بدست این پسر

این درخت سیب کاینجا بنگری  
 این پسرده ساله بود و این درخت  
 آن زن همسایه روزی سوی ما  
 همسرم گفته بطفل بینوا  
 چون رسیدم من زهر جا بیخبر



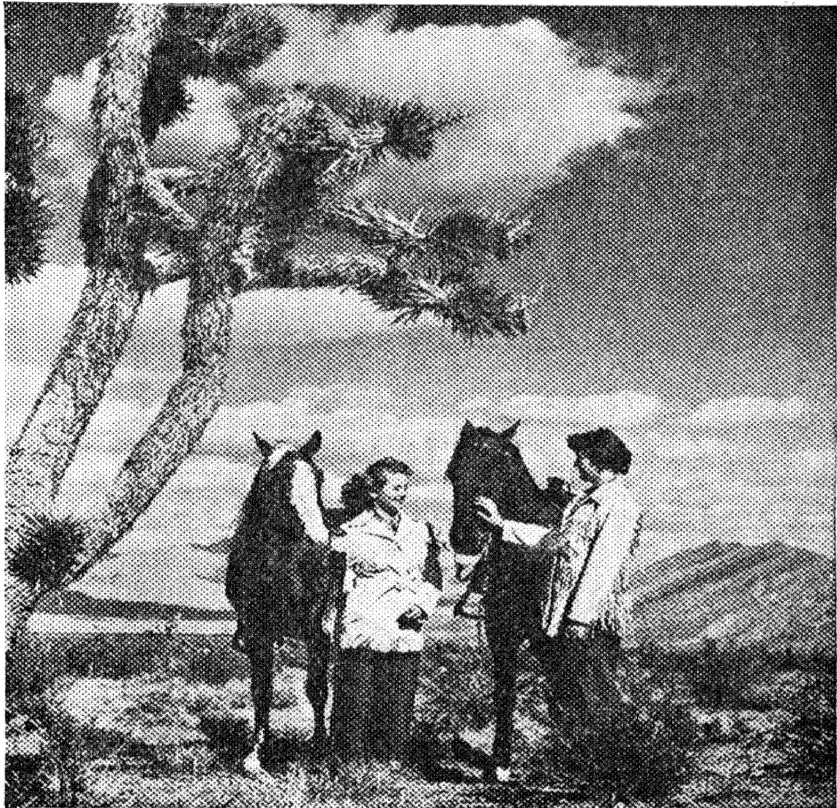
سرزنش کردم پسر را روبروی  
 کشت باعث کوشود گنگ و نوان  
 لاجرم شد لال و روزش تیره شد  
 بی ثمر از شومی بخت نگون  
 کاهدم جان، زایدم تاب و شکنج  
 این منم مینای آن رنج و حزن  
 خوی رعب و شرم دور از عافیت  
 روز و شب با غصه و اندوه قرین  
 کو شود بیچاره اندر این سرا  
 چون تبه روزی رسد از آن ترا

ناکهان با حالتی پر خاش جوی  
 تندی بیجای من بسا این جوان  
 بیم و وحشت بر جوانم چیره شد  
 هردوا این درد را آمد کنون  
 زین سبب همواره صد گون درد درنج  
 زانکه نبود این گناه الا، ز من  
 بیگنه طفلم ز سوء تربیت  
 گشته بدبخت و دل افکار و حزین  
 پند من بشنو مترسان طفل را  
 هم مکن کم جرأت و کمروورا



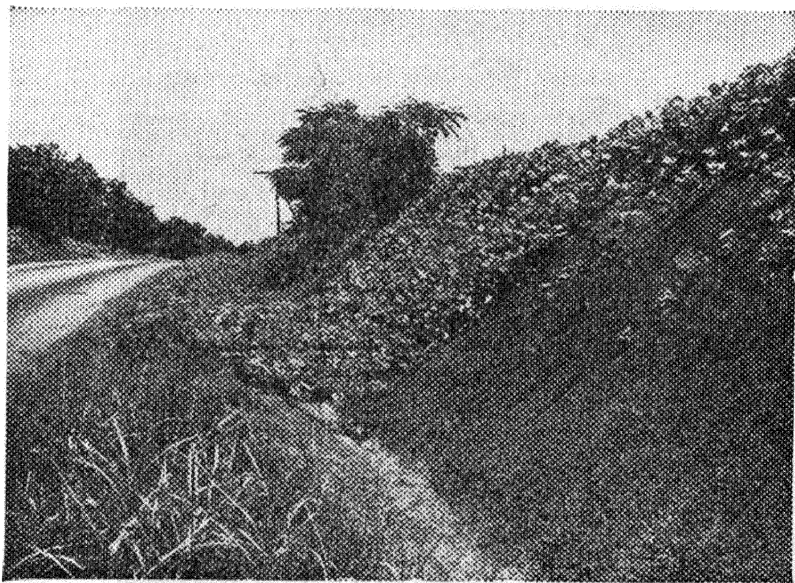


مه من گوش کن غوغای دلرا      فغان و ناله و سودای دلرا  
دلہ با یاد تو مانوس گشته      ولی از مهر تو مایوس گشته



« چرا با ما سریاری نداری »  
اگر بر کندی از مهرم دل و جان  
بگیرد بایدم دل راه دیگر  
برون سازد غمت از منظر دل  
بگوید راز دل با دلبر نو  
ولی دادم شوی نادم ازین کار  
پشیمانی ولی سودی ندارد  
بیا بگذر ازین سودای باطل  
دلی را کز غمت خون گشت و نالید  
مده آنرا باسانی تو از دست  
که یار با وفادر این زمان نیست  
چو بردی راه بریاری وفادار

صفا و مهر و غمخواری نداری  
شکستی هم دل وهم عهد و پیمان  
فروزد بزم خویش از ماه دیگر  
کشد نقشی ز نو در دفتر دل  
بسازد داستانی از سر نو  
که دیر آید بکف یاری وفادار  
چو آتش سرد شد دودی ندارد  
مکن جور و جفا با مهربان دل  
بیستان وفا چون سرو بالید  
تذرو از دام میفکن ماهی از شست (۱)  
بدست آوردن آن رایگان نیست  
ز جان باش و ز دل ویرا نگهدار



۱- شست : هم معنی دام است یعنی دام ماهیگیری

قصیده

چاپینز

مبادا که وصلت کنی بهر مال خوشی در چنین حال باشد محال



بر آن تیره رایی بزَن ریشخند  
سزادار نبود نه برزن ، نه مرد

که شدخیره چشمش بمال و منال  
که منظورشان زر بود در وصال



چو با مهر و الفت نگردید یار  
کجا میتوان دل خریدن بزَر  
بساط دل از مهر دارد صفا  
همای شرف بال و پرگسترده  
بود مرغ دل را پر و بال عشق  
خوش آن همسر نیک روی عقیف  
جهیز زن و مرد عشق است و بس  
بود نوشدارو لب لعل فام  
فتوت بود رمز مردانگی  
درو میکنی کشته خوب را  
بری لذت و کامیابی بدهر  
بود همت و کار گنج و گهر  
ز همسر بجو مهر و لطف و صفا  
زیبیکانه خوبی بجو احتراز  
شب مهر همچون سحر روشن است

بساط صفا زود یابد زوال  
درین راه زر را بکن پایمال  
نه از لعل و گوهر، نه از ملک و مال  
بجوینده همسر خوش خصال  
میلا باز و طمع پر و بال  
که باشد همایونش از صدق فال  
تجارت دگر ، مهر دیگر مقال  
اگر بود با هم کمال و جمال  
دگر حسن خلق و فروغ کمال  
خود از مزرع پاک و بذر حلال  
چو باشد ترا نیک رای و خیال  
ز کوشش طلا خیزدت نرسد سوال  
که باشد ترا نقطه اتکال  
که در زندگی افکنند اختلال  
وزد عنبر آگین نسیم شمال

بود علت غائی همسری به نسل نکو یافتن انتقال



شود حاصل از آن خصال جمیل صفاتی نکوتر ز عقد لال  
(هدی) خدمت خلق را پیشه کن چو خواهی نکو باشدت وضع و حال





ای خوشا آنکس که نبود سخته گیر و سخته گوش

ای خوشا هر مشکلی را سهل و آسان داشتن

ایخوشا برهیز کاری کو منزّه از ریاست

ایخوشا جان در امان از شر شیطان داشتن

ایخوشا آن رازگوی و ایخوشا آن رازجوی

خوبتر زین هر دو راز خویش پنهان داشتن

ایخوشا در دل نهفتن از معانی گنجها

پس بیان حال را مفتاح تبیان داشتن

ایخوشا تنهایی و دوری ز جمع ناکسان

ایخوشا دل برکنار از قوم نادان داشتن

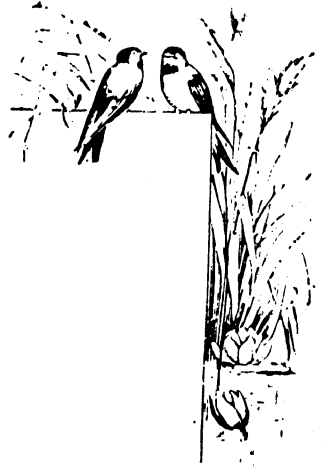
ای خوشا آگاهی از معیار جهل خویشتن

ایخوشا از نور دانش جان فروزان داشتن

ایخوشا پاکیزگی از لوث افکار پلید

ای خوشا در خاطر خود نور ایمان داشتن





مثنوی

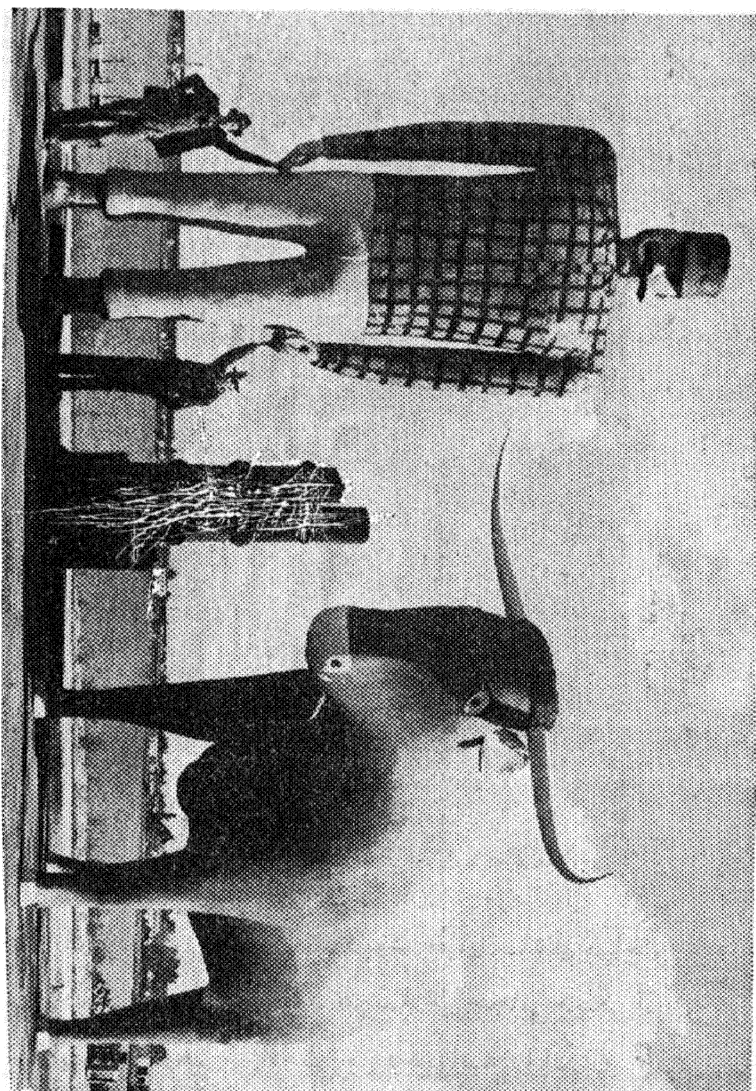
## خرافات

کیست آنکودر خور نعمت و ثناست  
آنکه دل ز آرایش او هم سُشت  
سرنهاده این منم در راه او  
آنکه عقل آسوده از پندار داشت  
هوش او آلوده و همی نکشت  
بار او هم و ظنون از دوش هشت  
لائیق تکریم ارباب نهی است  
آنکه با حق بست پیمان از نخست  
چهره جان سوده بردر گاه او  
در ریاض دل نهال فهم کاشت  
بار او هم و ظنون از دوش هشت



هر خرافاتی که پیوندد بدو ز آب پاک عقل یابد شستشو

کی بود شایسته عقل منیر آنکه شد در بند پنداری اسیر



ظلمت اوهام بروی چیره شد  
جان خود ز آلودگیها و ارهان  
کاو فتاد از وهم در چاه هلاک

دیدۀ ادراک دل چون تیره شد  
سخت شرمنده بود آلوده جان  
ای دریغ از عقل بساک تنابناک



تسار و پود جهل باشد یساجنون  
بود هر تسارش حجابی دیگر است  
کی بود دیوانه را ادراک و فهم  
یا چو مرغی تیر بر بر خورده ای  
آن خرافات بود بر جان عدو  
تالحد بادوست، شو همره زهمد  
کافرین بر عاقل و بر عقل باد

رشته های ظن و وهم ای ذوفنون  
تسار هر پودش عذابی دیگر است  
مایه دیوانگی زاید ز وهم  
جان شود چون کور و عقلش مرده ای  
گر تو باشی نیکخو یسازشخو  
دامن از چنک عدو برهان بجهد  
دوست کبود عقل واقع بین راد

## برگ و نوا

که باشد بهنکام و دور از ریا  
 چو بگذشت فرصت چه سود ازدوا  
 عبت بود و بیحاصل ای ذوالعطا  
 که بلبل نپیموده راه فنا  
 ز بهر نجاتش مکن دست و پا  
 بمیرد چه سودش ز برگ و نوا  
 چه سود ارشدی تائب و پارسا  
 نگیرد یکی پند عبرت فزا  
 دیگر اشک شمعش چه دارد بها  
 از آن نیستت توشه بهر شتا  
 که کردی سر از تن مراورا جدا  
 نه بر اوج دل نور مهری بجا  
 چه حاصل که در چشمه آب بقا  
 ندارد توان تا بجنبد ز جا  
 اگر هوشمندی همین بس ترا  
 که ایام عمر است نا دیر پا  
 بنه یا دمامم براه صفا  
 اگر بشنوی پند نورالهدی

خوش آن لطف و آن رأفت و آن صفا  
 بهنکام باید علاج پزشکی  
 پس از برگ سهراب داروی نوش  
 وفای گل آنکه بود سودمند  
 چو مرغی بکنج قفس داد جان  
 چو در حسرت نیم نانی کسی  
 بفتوای تو کشته شد بیگناه  
 بود ناخلف آن پسر کز پدر  
 چوپروانه را پر در آتش بسوخت  
 نکشتی یکی دانه در وقت کار  
 پشیمانی از صید حیوان چه سود  
 نه در چهره مردمی پرتوی  
 تن و جان من سوخت از تشنگی  
 بره پوی گاه جوانی که پیر  
 بدانش بود هوش را پرورش  
 به بیهوده مسپار عمر عزیز  
 (هدی) گر بر آید ز دستت همی  
 شوی دستکار اندرین روزگار





مثنوی

دو دست

تا توانی چرخ را کردن مهار  
 هر غبار از راه بنشانی بوقت  
 کوه منقادت شود چون پرگاه  
 بر فراز کوه و درّه چون بره  
 یونس از ماهی دهد، یوسف زچاه  
 میتوانی کارها از بیش و کم

داده دادارت دو دست از بهر کار  
 تا که هر کاری بگردانی بوقت  
 تا مسخر گرددت خورشید و ماه  
 تا بدریا بگذری چون شب پره  
 گوهر بیضا چکد ز ابر سیاه  
 با دو دست دلنواز ای ذوالکرم



میتوانی گشت چون نارجمیم  
 بر سر طفل یتیم بینوا  
 گفتن از پنیکان و بودن ازخسان  
 چون سیه سنک تبه یا سیم خام  
 کان نیارد جز که خیر پایدار

میتوانی بود چون خلد نعیم  
 دست رأفت برکشیدن از صفا  
 یا شکستن شیشه عیش کسان  
 از لبان تو تراود بس کلام  
 ای خوشادست و زبان و فکر و کار



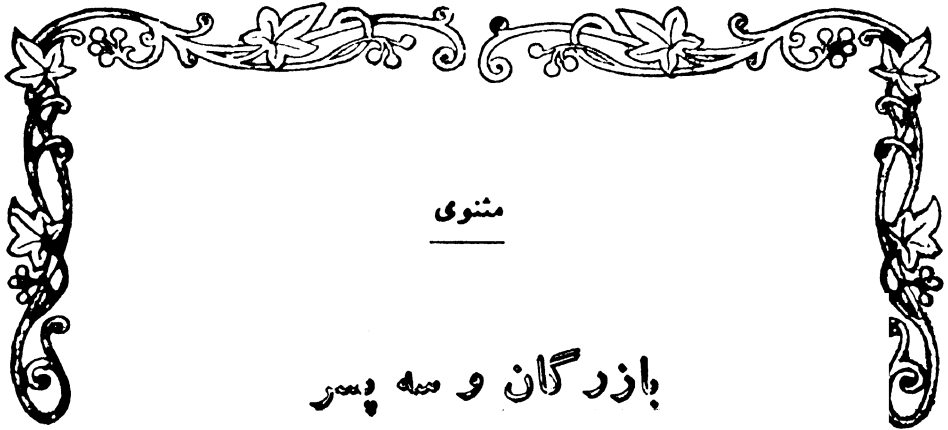
## چهارپاره

|                                                  |                                                   |
|--------------------------------------------------|---------------------------------------------------|
| ز چه دلبران لطیف تن<br>نبرند حسرت مال و جاه      | ز چه اهل دانش وهوش و فن<br>ز چه طوطیان شکرشکن     |
| زهنر بدو زر و زیور است<br>که بود سپهر بجایگاه    | نبود غمش که هنرور است<br>دل او پراز مه و اختر است |
| نه بغیر تکیه نه خویشها<br>شه و بیخبر بود از سپاه | نخورد غم از کم و بیشها<br>نشود فسرده ز نیشها      |
| نبری غم کله و قبا<br>ز سر است با عظمت کلاه       | نبود چه جامه بتن ترا<br>بدلت رسد ز روان صفا       |
| بمنال و حشمت و هم مقام<br>ز روان رسد بیدن رفاه   | نشود بزرگ نشان و نام<br>که بدن بجان بودش قوام     |
| بود او بظاهر اگر حقیر<br>بود او چو در دل ابر ماه | اگر است زار و نوان بصیر<br>تو نگه مکن که بود فقیر |
| اگرش بود جل زر نشان<br>همه زینتی است بر او تباه  | نشود خر آدمی ایجوان<br>وگرش فسار دری گران         |
| نه قبای اطلس و پرنیان<br>که بعرش دل بودت نگاه    | زدل است قوت جسم و جان<br>ز جهان جان بست این نشان  |

## گل و خار

دوش گفتا گل ز راه لطف بیحد خار را  
 که نه تو خواری مشو دمساز، ننگ و عار را  
 عیب نبود گرتومی خاری حقیر و مستمند  
 ذلت و خواری سزد قوم خیانت کار را  
 چرخ گردون را حساب نیک و بد باشد دقیق  
 میدهد پاداش نیکو کار و بد کردار را  
 جان به تنها میدمد باد بهار از خرّمی  
 آورد باد خزانی وضع ناهنجار را  
 کشت نیکوئی فراوان باشدش حاصل بدهر  
 میدهد هر دانه چندین خوشه و خروار را  
 جنس نامرغوب بدکاری بود هم چون خزف  
 چون بی بازار آید آخر بشکند بازار را  
 کُل نشان در گلشن دل، تا توانی ای عزیز  
 بر کن از گلزار جانت ریشه هر خار را  
 هر منبع الطبع در منزل که خود پادشاست  
 بنده اند اهل توقع درهم و دینار را  
 قلب پاک تو بود آئینه ای بس تابناک  
 بستر از لوح دل و جان و روان زنگار را  
 باد شیرین هیتراود از درخت راستی  
 از ره صدق و صفا، باری بچین آن بار را

گر بهره‌یزی ز بهستان و دروغ و افترا  
 پُر کنی از نیک‌نامی دفتر و طومار را  
 گول دشمن را مخور، چون بازبان لطف و مهر  
 دم‌بدم بیدار سازد فتنه بسیار را  
 از فریب و کید دشمن، هان مشو ایمن که او  
 فتنه‌ها خواهد، چو مهر آئین کند گفتار را  
 گر بگوید دشمنی، یار توام از روی صدق  
 هم تو با نرمی بران از خویشتن آن یار را  
 خانه را محفوظ دار از کید دزدان دغل  
 پاس دار از مردم بد خو در و دیوار را  
 اقلوا الموذی شنیدی، قبل آن یوژی بکوب  
 نیش ناخورده سر و پیکر سیه دل مار را  
 جام خود رائی شراب خود. پسندی دم‌بدم  
 دور سازد از تو فیض مردم هشیار را  
 راه همواری بجو، چون هر ره‌ی هموار نیست  
 پیروی کن پس بهر راهی نکو رفتار را  
 کار از دستت رود مانی پشیمان و فکار  
 چون ز کف دادی مهار کار و هم افزار را  
 ظلم باشد گر نهی دریک قفس، دریک زمان  
 طوطی خوش لهجه و بوم دژم گفتار را  
 دیده جان را فروغی ده ز ایمان و صفا  
 تا نسازی چیره بر دل ظلمت پندار را  
 راستی و پاک‌ی و نیکی و خلق خوش (هدی)  
 بهترین گنج‌اند در عالم بجو این چار را



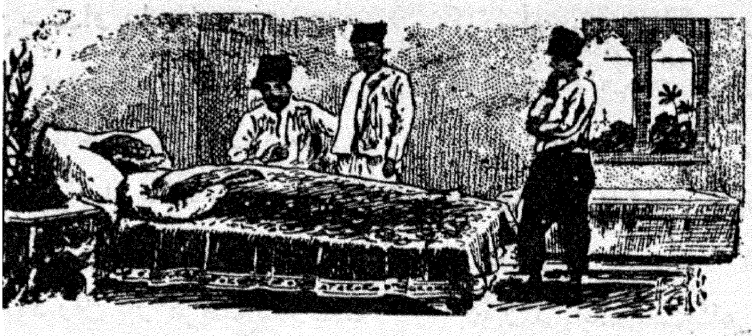
مثنوی

## بازرگان و سه پسر

بود بازرگان پیری هوشیار      در دیاری سبز و خرم چون بهار  
 صاحب املاک و باغ و کوسپند      اهل فضل و دانش و گفتار ویند



گشت بیمار و ضعیف و بستری      میکشیدش رنج تن بر بدتری  
 چونکه حال خود فکار و زاردید      کرد احضار او سه فرزند رشید



می بگویم راز دل بی دیو ورننگ  
 بهر تقسیمش مرّوت کرده ام  
 از دروغش بوده دائم احتراز  
 از کلام او نشد حالم نزار  
 راستگو از بدو، تا حین ختام  
 کش خرد دمساز و روشن باد فهم  
 هر چه گفت او بدخطا در روز و شب  
 لیکنم از وی نیامد دل نژند  
 در طریق کذب و تلبیس و کزاف  
 خواهم از حق بهر او حسن المال  
 بهر جانم بدتر از هر دشمن است  
 راستی را با دروغ آمیخته  
 راستی کز شرّ او جانم بکاست  
 دل بیهر غم شناور کردمی  
 همچنان شمعی که باشد بی فروغ  
 از دگر ره تاب و خسران داشتم  
 صدق محض و برکنار از ریب و ظن

در چنین حال نزار و وقت تنگ  
 مال خود بر پنج قسمت کرده ام  
 پور مهتر که شود عمرش دراز  
 نکر من از وی نیامد بیقرار  
 بود گفته تارش همه صدق کلام  
 زینجهت او راست چار از پنج سهم  
 و آن دوم دائم دروغش بد بلب  
 گرچه این عادت مرا نبود پسند  
 زانکه بودش راه و رسمی بی خلاف  
 بهره او باشد آن پنجم ز مال  
 لیک آن سوّم پسر اهریمن است  
 گفته هایش بود درهم بیخته  
 که دروغش بود بر لب گاه راست  
 گفته می از وی چو باور کردمی  
 کز قضا بود آن سخن یکسر دروغ  
 و در کلامش را خلاف انگاشتم  
 زانکه بودی اتفاقاً آن سخن

دائماً از وی بود جانم در ملال  
 کرده ام محروم، در دور ز من  
 میوه تر زاید و قوت روان  
 از چه، از سرچشمه آب حیات  
 چون بماند تا ابد بی بار و برگ  
 دائماً با سیرت اهریمنی  
 که زند پایت بلب گاهی بسنگ

زین دروغ و راست در حال و مقال  
 زین سبب او را زارت خویشتن  
 شاخه صدق و صفا در هر زمان  
 کان بود سیراب در ذات و صفات  
 شاخه پر خار باشد تیغ هر گ  
 دشمن بکرو بکار دشمنی  
 به بود زان یاز، کز طبع دورنگ



بدتر از دشمن مر او را می شمار  
 لیک صد گون شر از او گردد عیان  
 در نهمان افروختن نار جفا  
 لعن و نفرین بر ریا کار دغا

ظاهرش گلزار و باطن خارزار  
 در درویی فتنه دارد رخ نهمان  
 داشتن در دوستی لاف صفا  
 من بقربان جفای بی ریا





ای شمع شب افروز که در سوز و گدازی دانم که تو آگاه از این راز و نیازی

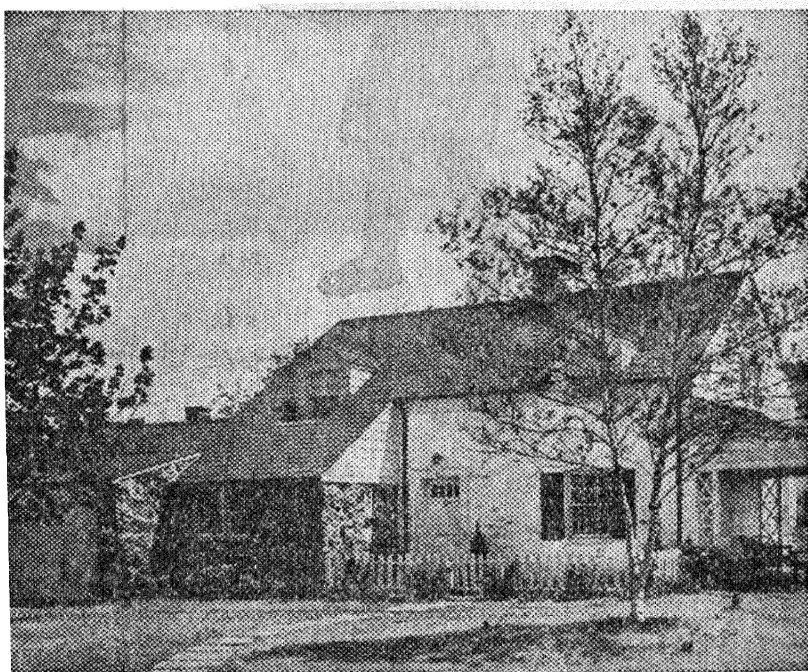


تاکی همه در بوته هجران بگدازی  
 چون صعوه که در چنگل خونخواهره بازی  
 بنهاده ترا رشته غم رو بدرازی  
 بایست حضوری خود اگر رو بنمازی  
 آهنگ عراقی بزنی از سوی حجازی  
 میدان که تو خود بردل خود معرمرازی  
 تا چند تو در آتش و در سوز و گدازی  
 محنت بود و شادی و یستی و فزازی

آخر زدلم برس که حاصل چه دهد سوز  
 تا چند بنالی تو ز آلام زمانه  
 کوتاه کن این قصه جانسوز، اگر چه  
 گیرم که وضو ساختی از خون جگر باز  
 از پرده برون آی و بزنی دست بکاری  
 با دوست مگو راز نهان را که شود زار  
 تا چند دلا در دل شب سخت بنالی  
 از هجر مکن ناله چو در عالم فانی

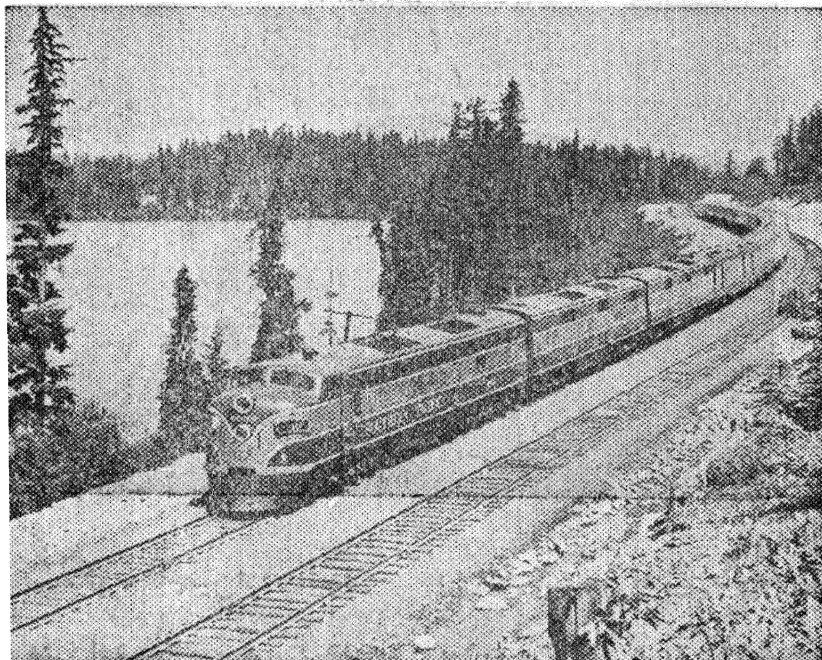
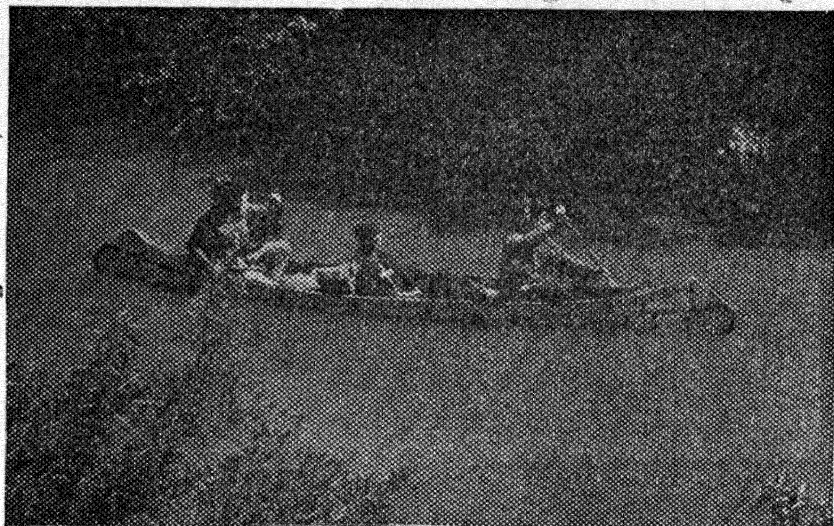


بود بازرگانی اندر باستان      صاحب مال و منال بیکران  
 مالک ملک و خداوند چشم      صد صدش باغ و بنا، ده ده خدم



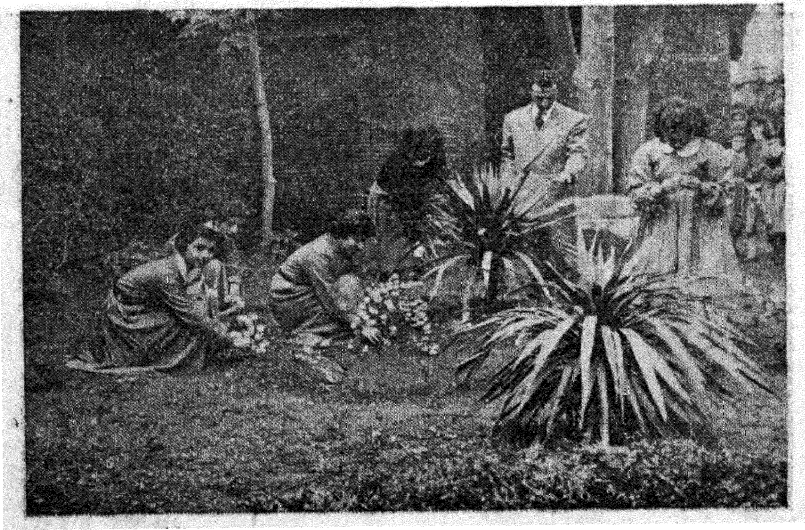
برباندامش قبابی عیش تنگ      در بساط اوشفق بی آب ورننگ

بودش اندر بحر بس کشتی روان هم ز راه آهنش سهمی کلان



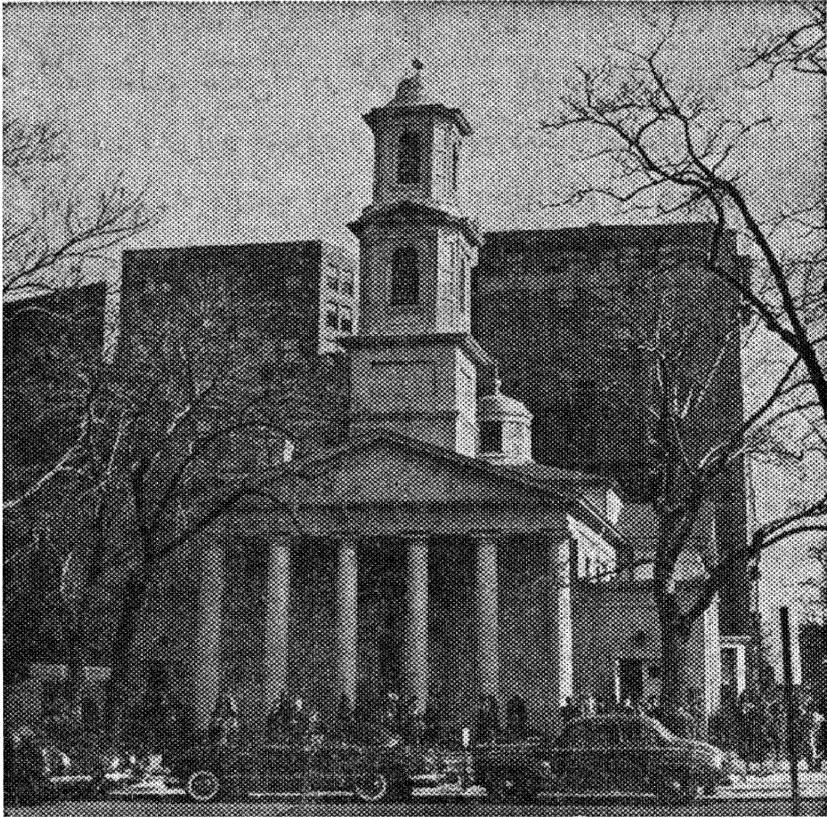
درج گوهر، کان سیم و گنج زر داشت چندان که نباید در شمار

از شمار افزون غلام و برده داشت      بس کنیز ماهر و دربرده داشت



روز و شب جز در پی سودا و سود  
بود سوداگیش زین کوشش بسر  
از برای سود طبعش مستعد

وین عجب، کو، با چنین ثروت نبود  
دائماً در از دیرباد سیم و زر  
در همیشه تا با بخواهی مقتصد

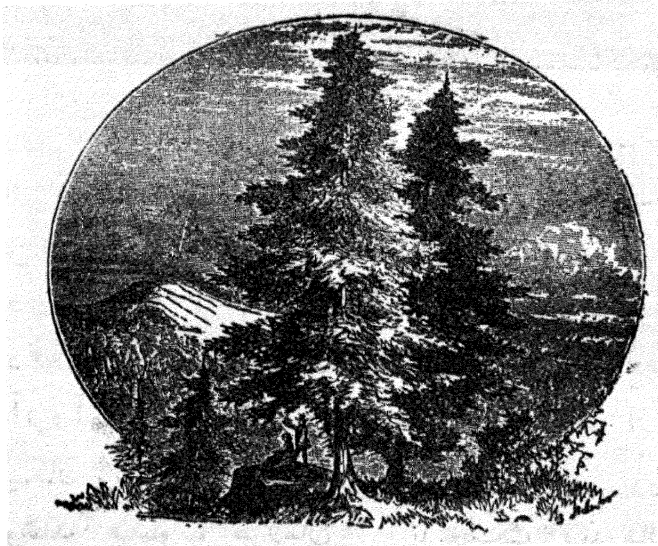


آمده در بحر حرص و آرزو غرق  
ریخت در جام نشاطش غصه درد  
طالب دیدار بساحالی پریش  
یادما کردی چه خوش در اینزمان  
باب صحبت را زهرسو باز کرد  
تاکنم آگاهت از رازی نهان  
در پی مالند پویان هر دمی  
تا بچنگ آرنند مالی، از کسان

گشته غرق فکرت از پا تا بفرق  
بانگ پائی ناکهش از جای برد  
دید یکتن از هواخواهان خویش  
در کشود و گفتهش ای آرام جان  
تازه وارد، گفتگو آغاز کرد  
گفت از آنرو آمدم چون بیک جان  
مردم بیکار بهر گردان همی  
دمبدم کوشند، هرسو، هر زمان

صد زیان از دستبرد آن واین  
 دوردار از این و آن کاشانه را  
 تا بیاسائی ز هر هول و گزند  
 کاورد اقبالها ادبهارها  
 گفت لطف کردگارت یار باد  
 دل زدام فکرتم آزاد کن  
 کشت بازرگان سپس در جستجو  
 خود نبسته آنزمان کامد فراز  
 او بصحبت، زان نبودش آگهی  
 رفته گوهرها، بجا مانده صدف  
 کشت چشمش اشکبار و دل غمین  
 بشنو از من تا بیابی مو بمو  
 رو، بجو بهر روان بسایندگی  
 پس مکان در خرگه افلاک کن

اهل ثروت راست، باری، در کمین  
 پس مراقب باشی دائم خانه را  
 چون شدی درخانه درها را ببند  
 هیچکه غفلت مکن در کارها  
 کشت بازرگان ازو مسرور و شاد  
 بازم ایجان، گاه و بیگه یاد کن  
 الغرض رفت آن رفیق نیکخو  
 دید در را آنرفیق پاکباز  
 کرده دزدان خانه را یکسر تهی  
 هرچه بوده برده اند از هر طرف  
 ماند در حیرت از آنوضع نوین  
 رندی اندر گوشه‌ئی گفتی بدو  
 غفلت اندر غفلت است این زندگی  
 خاطر از قید علائق پاک کن





غزل

## ماهتاب

لیک هر لحظه مرا چشم پر آبی باشد  
 که مرا باتوسرو کار و حسابی باشد  
 باورم نیست که جز ناله جوابی باشد  
 وین پراکند گیم طرفه عذابی باشد  
 چند دل ز آتش غم زرّ مذابی باشد  
 که به از زیر و بم چنگ و ربابی باشد  
 ماهتابی و لب جوی و شرابی باشد  
 ماهتاب و دل خوش حسن مآبی باشد

همه را دیده بشب رفته بخوابی باشد  
 آخرای دیده مبار اینهمه خونابه زدل  
 همه دم پرسش قلبم بود از آه و فغان  
 دفتر فکر پرا کند ، ز بس دیده گریست  
 تا بکی رنج برم از ستم دور فلک  
 بلبل از عشق چنان نغمه ز نای انگیزد  
 ایخوشا خاطری آسوده زغم خاصه اگر  
 خاطر زار شود زارتر از دیدن ماه



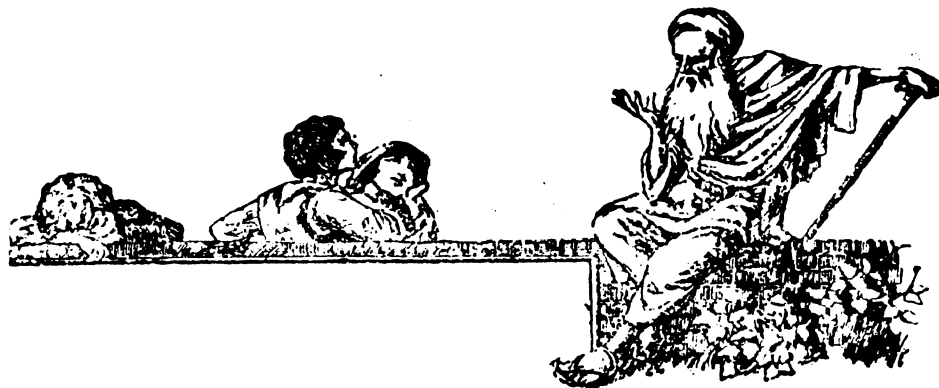
قصیده

## آفتاب تجربت

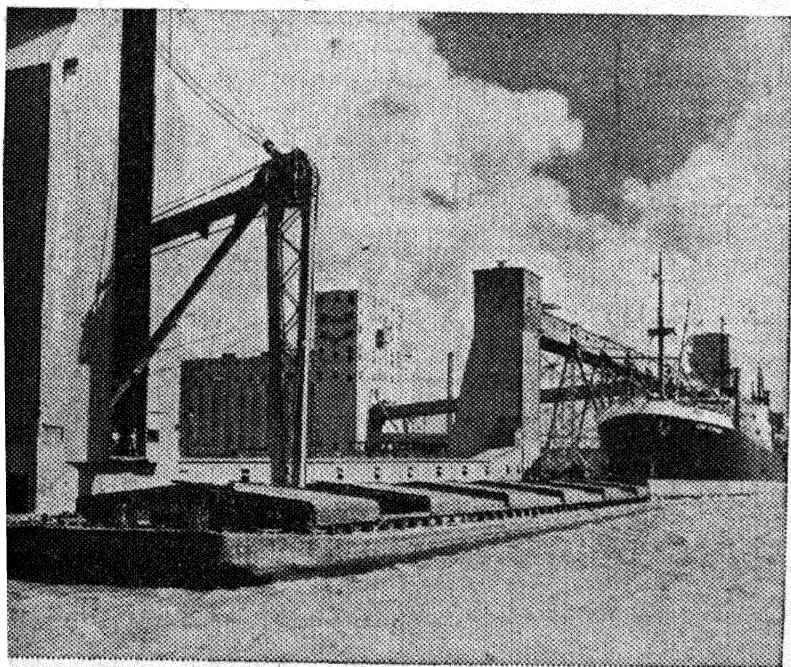
ایزد یکتا ترا پاك آفرید و گنج یاب  
گنج معنی جو که از گردون نمائی فتح باب  
نه بخوان جز درس عرفان، نه برو جز راه راست  
تا بداند اهرمن کز وی ترا هست اجتناب  
با تبه رائی سترده می نگردد زنگ دل  
با تن آسانی نگردد هیچ رهرو کامیاب  
گر بود بی پایه دیوار و بنا نا استوار  
میشود از اندکی باران و باد آنجا خراب  
کن نگهبانی در و دیوار و بام خانه را  
هیچگه زین پاسداری دل مگیر و رخ متاب  
از چه محرومی ز کسب دانش و فضل و هنر  
خود نه خفاشی نهان چونی ز نور آفتاب  
در جوانی موی تو باشد سیه ، از فکر تو  
لیک در پیری بر آن اندیشه تابد ماهتاب  
آفتاب تجربت از فکر پیران شد عیان  
از سروش آید بگوش هوش پیران صد خطاب

صبح بیری از شب تار جوانی خوشتر است  
 گر شود افکار تو روشنتر از عهد شباب  
 از تن خاکی بپاید ساخت کاخی زرنگار  
 همتی آیدل اگر میبایدت حسن المآب  
 نام آن کاخ است نیکی و صفا و مردمی  
 فرش آن ز استبرق فردوس جان کن انتخاب  
 راستی جز نیکی و نام نکو در اینجهان  
 در ورق گردانی گردون چه آید در حساب  
 سعی و همت را مکن محبوس در زندان تن  
 باد لیری بر فکن از چهره کوشش نقاب  
 تکیه بر کردار خود کن تا که گردی کامران  
 آب باشد این و کردار کسان هم چون سراب  
 وصف نور آنست گو روشن کند شام سیه  
 معنی آب آن بود کز جان نشاند التهاب  
 دوست آن باشد که آرامش دهد روح ترا  
 دشمن است آنکو دهد بر جان و بر پیکر عذاب  
 کی شود تازه گل و سنبل بهنگام خزان  
 باز گردد کی بما عهد روانبخش شباب  
 در وجود خویش رستاخیز بر پا کن که نیست  
 عمر از کف رفته الا در نظر پر آن شهاب  
 تا سواری بر سمند عمر ذی مقصد بتاز  
 پیش از آن کت پای قدرت باز ماند از رکاب  
 گر نمیخوانی ز روی معنی ای صورت پرست  
 چیستت سوداز هزاران دفتر و لوح و کتاب

گفتمت رمزی در یفا گر بیابی راز عشق  
خواندمت رازی اگر زین رمز بر گیری حجاب



بر مدار چرخ کم کن تکیه کین وارونه طاق  
متکی بر باد و بنیادش همی باشد بر آب



## ناقوس

بانك ناقوس كليسا شد بلند كرد آن جمعی چو بر آتش سپند



زیر شتاب و هاپو مقصود چیست  
 زان نوای نغز و بانگ باشکوه  
 رهنمای قوم چون صوت جرس  
 اجتماعی ، انفرادی ، بی ریا  
 شاد زی در زیر این طاق رفیع  
 از تو بگرفتیم و داریم آرزو  
 تا دهد ما را همی اندرز و پند  
 هست توحیدش بلب در هر نفس  
 مؤذن و ناقوس در واقع یکیست  
 هم ز ناقوس آیدش بانگ فروش  
 نکته توحید از آنهم بشنود

تابدانند این نوای خوش ز کیست  
 چون به نزدیکش رسیدند آن گروه  
 سر بسر اندرز بشنیدند و بس  
 زندگی را بود دستور آن صدا  
 يك بيك گفتند کایصوت بدیع  
 صد هزاران پند و اندرز مگو  
 تا رساتر گردد این صوت بلند  
 از خدا دم میزند ناقوس و بس  
 نغمه ناقوس جز توحید نیست  
 کرکه ز آرایش شود پاکیزه گوش  
 جانش از ریب و گمان فارغ شود



چون ندیدم مأمنی آوارگی شد پیشه‌ام  
چون ندیدم چاره‌ای اینکار کردم اختیار  
میهراسم چونکه در آئینه‌بینم روی خود  
در فرار از سایه‌ خویشم بکوی ورهگذار  
معنی تسلیم ترک آرزو آمد ولی  
ترک‌جان خوشتر که در وی آرزو دارد قرار  
سرزنش کوئی مرا تاچند ای نار شفیق  
کز گذشته یادناور ، بگذر از این یادگار  
زار و گریانم زسوز آتش جان و روان  
آنکه چون من سوزدش جان میشود گریان و زار  
بخت و پیروزی کجا ، آسایش و آرام کی  
جایگیرد در دل پر محنت من ، زینهار  
کیستم ، از ماسوی بگسسته زار و نژند  
از خود و از یار و از اغیار یکسر برکنار  
عیب بر گفتار من کم جو برسم شاعران  
زانکه شعر و شاعری هرگز نبو دستم شعار

پایان

حق طبع و تقلید محفوظ است

مهر ماه ۱۳۳۶

دست بر آورد ز آستین سخن خوب  
از ره فضل و هنر قرین سخن خوب  
به بود از شهید و انگبین سخن خوب  
میشود آری چه دلنشین سخن خوب  
گردد اگر نقش بر نگین سخن خوب  
غم برد از هر دلی یقین سخن خوب  
بسکه بود گرم و دلنشین سخن خوب  
گردد مستحکم و هتین سخن خوب  
درخور تحسین و آفرین سخن خوب  
میکندت پاک و پاکبین سخن خوب  
گشت چه سالی چنین وزین سخن خوب  
از بی تاریخ طبع - (این سخن خوب)

۱۳۷۷

مژده که باز از طریق حسن ولطافت  
خانم نورالهدای منگنه را گشت  
شیوه شیوا بیان نغز نظر کن  
شاد شود خاطر از کلام منظم  
کشور دلها کند ز لطف مسخر  
بای منه در ره گمان که بهر حال  
شعله شوقی زند بدل همگان را  
بای نهد طبع چون براه تکامل  
لب پی تحسین و آفرین بگشا، هست  
بانظر پاک، بین بدین سخنان، ز آنک  
دوش ز جمعی فرات خواست که گویند  
کرد برون سر ز جمع بیک ره و گفت

## آثار چاپ شده مؤلف

---

صفحه

- ۱- ره آموز خانواده - يك سلسله نكات روانشناسی كه برای هر خانواده خواندن آن ضروری است. ۳۷۱
- ۲- دوست شما - درسلك حكایات شیرین مبنای اخلاقی و اجتماعی میآموزد. ۳۱۲
- ۳- آداب معاشرت و تدبیر منزل و طبخ - تألیف و ترجمه از بهترین روشهای اروپایی و امریکائی با گراورهای مناسب و ضروری. ۲۳۹
- ۴ - دیوان اشعار - حاوی چکامه‌ها، چامه‌ها، مثنویات، داستانها، رباعیات و دوبیتها. ۲۴۱
- ۱۵۱ - کتاب فانوس - سراسر قطعات نثر ادبی راهنمای انشاء و اخلاق.

## آثار چاپ نشده مؤلف

---

- ۱- جلد دوم دوست شما
- ۲- صحنه‌های زندگی

